بازرسی شد
۴۶ - ۴۷

۹۸۷۹

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب معراج نامهٔ منظوم و هزار مشعله
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۳۵۱۹
۷۹۵۵
شماره ثبت کتاب
۵۰۶۴۱
۹۰۴۱

بازدید شد
۱۳۸۲

خطی - فهرست شده -
۷۹۵۵

معراج نامه و هزار مسئله

طمع کسی که بالعین

خدا و لعنت رسول

گرفتار شود

بسم الله الرحمن الرحیم

گل بوستان ثنای زبان　　شگفته است از نسیم بیان

گلستان توحید خندان نمود　　در معرفت بر سخندان گشود

ازان شد معطر بهار سخن　　باو رنگ در آمیخت در هر سخن

بنام نگارنده آسمان　　بقدرت برآرنده جسم و جان

جهان تا جهان خامه قدرت است　　زمانی تا زمان نامه حکمت است

زاو شد چمن تا چمن سبزه پوش　　به مینی فکنده تا بلک خروش

به یمن وجودش فر باغ جهان　　برآورده گل سنبل و ارغوان

برافکنده کاکل بروی زمانی　　گل و نرگس و لاله و یاسمنی

شده لاله از شوق او سینه چاک　　بدارنج گیسو فکنده به خاک

درختان قبای زمرد ببر　　ز قدرت کلاه شکوفه بسر

سرافراخته بر هوایش چنار　　برآورده صد دست بر شاخسار

بحیرت

بحیرت فرو مانده دار سفید　　گشوده سر پنجه شاخ بید

بسرو سهی داده او امتیاز　　که هم سبز پوشست هم راست باز

بدور جهان او کشیده رقم　　برآورده هر شیئی را از عدم

برافراخت این خیمه بی ستون　　معلق بروی هوا سرنگون

حباب فلک کاسه قدرتش　　بلند آسمان پایه رفعتش

حیات نباتات اندرین خاک و آب　　جهان پروری داد بر آفتاب

گل آفتاب از گلستان اوست　　یکی شمع در شبستان اوست

همه کوکب انجم آسمان　　ز ماه و ز خورشید از کلک آن

زمین قبابس عزت گرفتند نور　　مزین نمودند این نه قصور

همای فقر عالم که ناکس نجابت　　ز قدرت چنین بود [illegible] بیابت

ز هر شئ تا شئ چون بنگری　　ازان شد فا حیوان و سبز و پری

همه یکسر کمال از گل چند کند　　همه شاهد حال بر قدرت اند

همای فداو صاف عز و جلال　　پس از شاهد عرائف [illegible]

روایت کند راوی معتبر / ز تعریف معراج خیر البشر
حبیب خدا سید المرسلین / شه با صفا فخر و عالمین
مه عالم افروز صبح ازل / فرستاده قادر لم یزل
مخاطب بیاسین شمع محفل / ملقب بطاها و نور هدا
محمد کز و یافت عالم نظام / علیه الصلات فی علیه السلام
که فرمان شد از کردگار جلیل / بحکم خدائی سوی جبرئیل
که ای سرور خیل کروبیان / همه آن شد در اندم به نه آسمان
بسوی حبیبم رسول انام / رسان بهر تعظیمش از حق سلام
ببر همره خویش فوج ملک / بسوی زمین از فراز فلک
پر و بال خود را ز سر تا به پشت / به بالای آن عطرهای بهشت
زمین و زمان عنبر افشان کنید / جهان تا جهان نور باران کنید
ز عطر عبیر و بهشت برین / معطر نمایند خاک زمین
تمام زمین را گلستان کنید / همه سنگها لعل مرجان کنید

برارید

برارید از ین خسرو خار را / مرصع نمائید گلزار را
روان سازد آب از دل چشمه سار / فرو ریز یاقوت بر کوهسار
بگردون هوا را هوای بهشت / ز باغ جنان بر نهال بهشت
ز باغ جنان بر نهال شجر / بپوشان قبای زمرد ببر
بجولان برآورد باد شمال / رسان میوه ها را بحد کمال
ببر و بیان گل لاله در جویبار / نشان بلبلان بر سر شاخسار
بگو قمریان با گروه تذرو / بنالند در شاخساران سرو
سراسر جهان را تو معمور ساز / دل مومنان را تو پر نور ساز
به بیمار مانده شفای عجول / به بخش همه امتان رسول
بکن جمع ارواح پیغمبران / باقصای مسجد بگیرد آن روان
بهمراه آدم همه صف بصف / گذارند کف را ببالای کف
به تعظیم آن سرور انبیا / بایستند چون بنده گان جا بجای
بکردند از آسمانها نزول / نمایند بر کوه محمد وصول

برو در مدینه بکوه عدن / گذر میکنان و بطاها یمن
از آن جا روان شو به بیت الحرام / سوی کعبه سر منزل خاص و عام
دران جا است یک کوچه تنگ نا / دران کوچه هست خانه باصفا
دران خانه یک غرفه روشنی / که در بین آن غرفه ها گلشنی
دران جاست آن ماه بدر دوجا / بخواب اندر است در میان عبا
گلیمی ز پشم شتر بر سرش / کشیده برخساره انورش
همان حجره ام هانی بود / دران خانه گنج نهانی بود
دران دم که گردید آن جا نزول / شوید اندران جا خموش و خجول
برو با ادب سوی آن بارگاه / که خفته است آن بادشاه جهان
بکش پرده خانه را نرم نرم / بحرمت برو بیش از روی شرم
بکش از سرش آن گلیم عبا / ز روی ادب با درود و ثنا
دران دم که بیدار گردد جناب / بگو السلام ای شه کامیاب
سلامیست از خالقش کبیر / توئی کارساز بشیر و نذیر

توئی

توئی فخر عالم توئی سرفراز / میان رسولان توئی بی نیاز
توئی آفتاب جهان علوم / توئی پادشاه همه مرز و بوم
توئی سرور جمله پیغمبران / توئی رکن هفت قلعه آسمان
زمین وجودت درین خانها / فرو ریخت از سقف ایوانها
توئی زینت آسمان زمین / فصیح عرب سید المرسلین
ز وصف تو عاجز همه جانها / نگنجد صفات تو بر خانها
شده نوح از حرمتت محترم / شده غرق در آب سیل ازم
ز آب حیات منورت ابراهیم / خلیل خدا و ز حق قدیم
بعیسی تو دادی رسولان بران / که شد جائی او چهار بام آسمان
بموسی تو دادی ید بیضوی / که در شده ز فرعون هم موسوی
توئی مقصد جمله کون و مکان / توئی طایر جمله جا و مکان
توئی عابد و فاضل و محتشم / توئی در زمین و زمان محترم
که از بحر تو آفریده بهشت / ریاض جنان باغ عنبر سرشت

عطا کرد بر تو خدای جلیل
رفیق تو شد طوبی و سلسبیل

بفرما از منزل خاکدان
بسوی من ای ختم پیغمبران

روان شو سوی مسجد انتها
که همچندان جا همه انبیا

به بیت المقدس قدم رنجه دار
که دارند پیغمبران انتظار

همه روح پیغمبران حاضرند
به تشریف تو جمله یک خاطرند

قدم رنجه فرما سوی آسمان
ببین جمع شیخ کروبیان

تماشا نما از فلک تا ملک
بروحانیان از گروه ملک

در اندم که پیغام بگذاشتم
بر او بشتر باد و صد احترام

زلطف فرمود باب بهشت
لبهای خود پاک بنگر بنشست

بپوشان بر او حلهای جنان
زاستبرق و سندس و زربفتان

زنعلین رحمت بپاش برو
برون آر آن سرور نیکخو

بنه تاج عزت بفرق سرش
معنبر نما گیسوی عنبرش

بشو دست و پایش بمشک گلاب
برون آر از خانه چون آفتاب

بپوشش

بپوشش لباس شاه عالیجناب
براق همیون بر خوش رکاب

رکابش نگهدار گردد سوار
بپشت براق شه با وقار

عنان سعادت نشان براق
بگیر و روان شو بصد طمطراق

پس و پیش او جمله روحانیان
به تسبیح و صلوات کردد روان

روایت کنند راوی معتبر
ز ام سلمه زوج خیر البشر

در آن شب رسول سعادت مآب
که در حجره ام هانی بخواب

که شد سوره نور آن شب نزول
بد آن سعادت مآب رسول

بهمراه او هم چندین ملک
طبقهای نور از فراز فلک

در آن شب ... آیات را
ز آیات خیر العلا ... را

بجانب بود از لوح یکسر رقم
که بود پادشاه عرب با عجم

تو ای طاهر پاک پاکیزه زاد
ملقب بطاها و خوش اعتقاد

بپا کرده خواب بر خود حرام
همه شب نخود داده آرام

نمودی مشقت ز طاعات ما
مشقت مبر بر عبادات ما

کهی خواب کن گاه با عز و ناز
کهی باش مشغول راز و نیاز

تو ای رهنمای زمین و زمان
تو ای رهبر جمله انس و جان

زیمن وجود تو اهل سما
گرفتند راه طریق هدی

همان ساعت آن سرور کائنات
تلاوت نمود و فرو شد بخواب

که بعد از زمانی بصحن سرا
شنید های هوی عظیمی بپای

سماواتیان با علمهای نور
فرود آمدند با شکوه و سرور

زعرش و ز کرسی ز لوح برین
شده نورباران پری زمین

همی گشت نازل ملک فوج فوج
بران صحن عالی ز هر سوی اوج

ز تسبیح تهلیل اهل سما
ز خواب اندر آمد رسول خدا

برای فراغت بیرون رود از
گرفت ام هانی بدامان آن

کسای مطهر بهتر عالمین
حبیب خدا سید المرسلین

مرو ساعتی تا که من بنگرم
به بینم که هستند این مرد هم

مبادا که باشند مو ... آن
بگیر و به جمله در این خانمان

مبادا از ایشان رسد بر تو رنج
همه دشمنان گروه سپنج

بفرمود کان زوجه مهربان
حفیظ من است خالق انس و جان

عطا کرده او را بسی سروری
بمن داده او نور پیغمبری

جهان تا جهان دشمنم گر بیایت
اگر قدرتش من ... حال ... مات

ز لطف خداوند حی قدیم
ندارم من از دشمنانم بیم

ز خانه برون آمد آن آفتاب
بسوی سر آن سرور کامیاب

ستاده نظر کرد بر جبرئیل
که استاده با همره میکائیل

گروه ملایک همه صف بصف
نهادند گفتار بالای کف

یکی مرکبی دید با طمطراق
لجامش ز زر و سیم نامش براق

بقامت به پشت و بهم گاو سم
بصورت چه طاووس و با چشم دم

به پهلوش ... زین کوهر ... ان
به پرش ... زن ...

دو چشمش زیاقوت ...
ذوبالش ز مرجان چه بال طیور

شده فربه از میوه های بهشت
چریده در آن باغ عنبر سرشت

که در حوض کوثر همی حوزه آب   شده در بهشت برین کامیاب
یکی طوف از نور در گردنش   گرفته است زین نور پوشش برانش
رده صف لطف دیر فوج ملک   زلینت ز ماهی تا باوج فلک
گشوده در آسمانها بهم   شده نوربار ان انوار هرزمان
کشیده یکی نردبانی ز نور   بسوی سموات چون لوح نور
یکی فرش چون زر آفتاب   یکی دیگرش سیم چون ماه تاب
چه دیدند آن سرور کاینات   تلاوت نمود فرو شد بجواب
گروه ملایک زنند و بلند   صدا الهی الجلوه کرد غد بلند
که ای شمع ایوان پیغمبری   زمین نو بر باشده داوری
تو ای قبله مقصد کاینات   تو ای منتج عالم ممکنات
همه خادم بارگاه توئیم   همه چاکر و نیک خواه توئیم
گشود از ملک لعل گوهر فشان   به جبریل و بر جمع قدسیان
که این از دمام شمی بهر چیست   درین سر زمانی امر فرمان گیست

به پیش

به پیش آمدش جبرئیل امین   نهاده به تعظیم سر بر زمین
که ای سرور انبیای کبار   فدای تو گردم هزار آن هزار
که فرمان شد از کردگار جلیل   بسوی جنابت که گنجی خلیل
رسانده سلامت خدای جهان   قدم رنجه فرما سوی لامکان
تماشا کنان از فلک تا ملک   بیا سوی من با گروه ملک
بنه بر سر قاب قوسین قدم   به بین عرش کرسی و لوح قلم
تماشا نما بر حجابات نور   ز لیست و بلند و ز نزدیک دور
گذر کن ز دریای نور سفید   به بین قدرت کردگار مجید
در آن جا ببین جمع کروبیان   که در طوف عرش‌اند با قدسیان
چه بشنید آن شمع نور هدا   به حیرت فرو رفت از آن گفتها
در آن دم ز جبریل کردی سئوال   که ای پیک فرخنده ذو الجلال
بکن عرض بر من سموات را   تمام مسافات دهها ترا
زمین تا سما از سما تا سما   ز هفت آسمان تا بعرش علا

مسافات این جمله را بر شمار   که جبریل کرد بیان آشکار
بعرش رساینده جبریل پاک   که ای پادشاه سمک تا سماک
ز فرش زمین تا باوج سما   بود در حسابش پانصد ساله راه
ز فرق سما تا بعرش مجید   ده و دو حجابات نور سفید
جمیع مسافات نور حجاب   بود شش هزار ساله ره در حساب
ترا خواند است خدای جهان   که عازم شوی سوی هفت آسمان
درین شب مکن سستی و اهمال   رسانند خود را بقرب وصال
که در بخش فردای جنت برین   به تو انتظار اند حوران عین
بگفتا که ای پیک سر چند   بچندین سال طی میشود راه ما
بگفتا که از قدرت بی نیاز   شود قطع زو الغفور راه دراز
بلطف خداوند زودرس زمانی   همین دم رسی تا بعرش برین
درخت شفاعت در آید ببار   شوی راضی از لطف پروردگار
بیاورد جبریل با صد شتاب   براق همایون بر خویش رکار

کشیدش

کشیدش به پیشش که کامیاب   بدستی عنان و بدستی رکاب
براق از سوارش بنجوی رمید   که آن حضرت از حول پاکش کشید
بزو بانگ زد جبرئیل امین   که ای بی ادب چشم بگشا ببین
که این دُر دریای پیغمبر است   همین داور مسند سرور است
همین کشتی بحر لطف خداست   بخلق جهان جمله رهنماست
همین است که در حکم یوم ازل   بلی گفت بر قادر لم یزل
درین شب همین است مقصود ما   که او را رسانیم بعرش علا
چه بشنید آن مرکب پیک زاد   به حکم خدا شد زبان برگشاد
ز روی ادب عذر خواهی نمود   به جبرئیل از لطف تعالی گشود
که ای محرم کبریای جلال   رسیده بما وی قریب وصال
شنیدم که این سید هاشمی است   محمد گل باغ پیغمبری است
وای زین رمیدن که مرا امید عالیست   غرض هی کلی وصال انتهالست
چراگر خدای جهان آفرین   نگهدار از هفت آسمان زمین

بیا فرید در مرغزار بهشت
به بیت فتی را سبهای جهان
همه داغ دار گل احمدند
همه منتظر بر قدوم وی اند
سمند اسبی از اسبهای جهان
بسوی رسولش که گردد سوار
اگر مطیعم را نماید قبول
بود حاجتم اینکه روز شمار
نباشم در آن روز در قید بند
بفرمود حضرت که ای بی زبان
به حق خداوند عرش مجید
که در روز حشر بغیر تو من
رالبس نگاه آن اسب نیکو نهاد

هزاران هزار اسب و جنت گشت
ز داغ محمد نهاده نشان
چمن پرور قدرت سرمدند
ز کب سعادت که روم وی اند
فرستاده بر مصطفای جهان
به بهشتم عمان کشید باوقار
جناب سعادت مآب رسول
نگردد بغیر من ارندم سوار
باسبان جنت کنم سربلند
قبول است حاجات تو ای زبان
که عهد مرا اینکه کان شنید
نگردم سوار را ندران انجمن
بصولة الصبح پشتش نهاد
گرفت

گرفت آن زمان جبرئیلش رکاب
تمام ملک از یمین و یسار
پس پیش او از درود و ثنا
سپاه ملایک همه فوج فوج
گرفتند اندر میان
براق از هوای بهشتش بی دنی
بطیران در آمد بسوی آسمان
به بیت المقدس نهادند رو
به پیش آمد آنگاه چون جبرئیل
بگفتا که ای مفخر کائنات
بفرما ز مرکب برون زمانی
در این بقعه بگذار دو رکعت نماز
که این بقعه هجرت جای نبوت است

که گردد سوار آن شه کامیاب
نمودند نور طبقها نثار
علمهای نغز را نمودند بپا
گشودند بال تعلق با فوج
چه فانوس شد دوده نور جان
گشوده چه طاووس پر بر زمان
همراه او سرور قدسیان
نمودند طی لجه راه رو
گرفت از عنان آن شه بید لیل
بیداختر طالع ممکنات
چنین است حکم جهان آفرین
بگو بر جبین آفرین کشور دراز
مدینه است پاکیزه معوای نبوت

فرود آمد آن حضرت از اسب زود
پس آنگه بر آمد بپشت براق
چه بگذشت از روی نشاط براق
فرود آمد آنگاه خیر البشر کاما
بفرمود جبرئیل که این سرزمین
محل قدس و آدمی است
ازان جا گذشتم بجای دیگر
به پیش آمدش جبرئیل امین
فرود آمدم باز کردم نماز
بفرمود جبرئیل کین جای عام
وجود آمد این جا مسیح
شگفت اندران جا گل عیسوی
همین سرزمین موضع مریم است

ادا کرد او وحی رب ودود
روان شد بمقصد بصد اشتیاق
گرفت جبرئیلش عنان براق
ادا کرد آن جا نماز دیگر
قدمگاه موسی است طور سینا
مناجات که فادر ذو المنن است
رسیدم بر چشمهٔ آب در
بگفتا فرود آ بروی زمین
نهادم سر از سجده بر جا نماز
بروح جسم عیسی سر انجام
سخن گفت او با زبان فصیح
ز روح قدس سنبل معنوی
گل لاله از یمن او مریم است

دیگر باره گشتم بمرکب سوار
به بیت المقدس رسیدیم زود
اماندم به پیش آمدش جبرئیل
نهاده بدستم سر انگشت خویش
نهادیم برجمع مسجد قدم
بشکل بهشت جمله ارکان او
زمین تا سقف او زرنشان
شبستان نهاجاگه رو برو
ستاده همه انبیا صف بصف
یکی در سجود و یکی در رکوع
یکی در تمنای راز نیاز
که تا که رسولان رب جلیل
بپا خواستند جمله انبیا

ملایک به پیشم روان با وقار
ز پشت براق آمدم من فرود
شد از بهر من سوی مسجد دلیل
شدم داخل مسجد او بپیش پیش
چه جا و چه مسجد چه مسجد حرم
مرصع در و طاق و ایوان او
ز رفعت رود لشکر آسمان
چه قصر فلک جمله بسته
چه مروارید در مسجد بطن صدف
یکی در خشوع و یکی در خضوع
نهاده سر سجده بر جا نماز
شنیدم صدای پر جبرئیل
به پیش آمدند با درود و ثنا

ندا کرد جبرئیل کای سروران　　ایا دورهٔ جمع پیغمبران
شمائید از حال خود بیخبر　　ز فرمان فرمانده دادگر
همه جمع مسجد فروزان کنید　　بصحن حرم شمع ریزان کنید
که آورده از بهر یکتا کلین　　رسل با صفا خسرو نشأتین
رسول خدا آن سرور باصفا　　محمد ابوالقاسم مصطفی
شنیدند چون نام احمد ز دور　　روانه شدند با نشاط و سرور
همین که رسیدند نزدیک صحن　　ز صلوات و تسبیح آن انجمن
به جوش آمده در زمین و زمان　　بجنبید ارکان هفت آسمان
ملک با فلک زهره با مشتری　　ز شادی برآمد بر او شکری
به پیش آمدند انبیای جلیل　　بهمراه آدم چه نوح خلیل
ز موسی و عیسی و جمع دگر　　شعیب و سلیمان همه سر بسر
گرفتند آن شمع را در میان　　چه فانوس در محفل کامران
ز مرکب فرود آمدند بر زمین　　گرفتند دورش که انگشت نگین

صفی

صفی خدا آدم خاک زاد　　گرفتش در آغوش با اعتقاد
جبینش ببوسید و گریید زار　　که ای بهتر بهتر روزگار
توئی منشأ خلقت کاینات　　توئی کشتی بحر قهر نجات
من خاکی از لطف نور تو بود　　شدم لایق عز اکرام و سجود
ورا من کی این مرتبه جا　　که خواندند صفی رب عرش علا
گشود آن زمان نوح نطق بلیغ　　بگفتا که ای سرور لم یزل
دعایم ز یمن تو شد مستجاب　　وگرنه شدی کشتیم غرق آب
به پیش آمد آنگاه جد خلیل　　تبسم کنان همره جبرئیل
بگفتا که ای قوت جسم و جان　　ز نور تو شد آتشم گلستان
شدم غالب قوم نمرودیان　　تو کردی خلاصم از آن ورطه جان
بیاری تو آنگه بپا خواستم　　شکستم بت و کعبه آراستم
پس آنگاه موسی کلیم خدا　　کنون قبلهٔ محرم کبریا
بگفتا که ای سرور کاینات　　بلند اختر طالع ممکنات

تو وادی بخاتم ز فرعونیان　　نگون سار کردید همه قبطیان
تو کردی نادی وادی ایمنم　　تو کردی طور سینا و لوح قلم
عصایم ز یمن تو شد اژدها　　مزور زد آلات آن ساحران
بجیبم نهادی ید بیضوی　　شده محترم جلد موسوی
پس آنگه ز عیسی برآمد سخن　　که ای مهد و احمد ذوالمنن
توئی منشأ جمله کون و مکان　　توئی رکن والا و سقف آسمان
ز نور تو رفتم سوی آسمان　　گرفتم به چرخ چهارم مکان
همه انبیا یک بیک پیش شیخ　　همی آمدند و بگفتا سخن
مرا بیش محراب بنشاندند　　برای امامت سخن راندند
که جبرئیل برخواست از بهر راز　　در آن صحن برخواست بانگ نماز
سرافیل و میکال برخواستند　　به تکبیر خواندن صف آراستند
پس آنگاه تکلیف کردم عیان　　سوی دورهٔ جمع پیغمبران
که ای انبیا و رسول مجید　　برای امامت مقدم شوید

بلی

بایستید بر جای بهر نماز　　دوگانه گذاریم بر بی‌نیاز
همه یکسر ما آن با دل اعتقاد　　بگفتند که ای بهترین عباد
توئی مهتر بهتر کاینات　　توئی کشتی بحر قهر نجات
توئی همچو خورشید در روزگار　　توئی سرور انبیای کبار
توئی در جهان سید المرسلین　　توئی زینت آسمان و زمین
چه حد است ما را امام شویم　　به پیش جنابت مقدم شویم
توئی ماه ما و نبی رسول قدس　　توئی گوهر ما چه شمس الجبین
تو را کرده خالق ز یوم الست　　مقدم بخلق جهان هر که هست
توئی مرشد جمله انس و طیور　　توئی محرم کردگار غفور
بفرما بمحراب بهر نماز　　همه سجده آریم بر بی‌نیاز
پس آنگه بمحراب طاعت شدم　　سوی قبله گاه عبادت شدم
بایستاد از جا بنه ملک دو چهار　　کشیدند صف تا صف روزگار
چه فارغ شدم از نماز رکوع　　ز تسلیم او با خضوع و خشوع

بگفتم در آن ساعتم جبرئیل / که ای دوست دار خدای جلیل
اگر میل داری بقرب وصال / مشو این قدر بر جهان مستمال
نشستی درین یک شب بی بکنت / زمان تا وصالت وقت است رفت
همین که ترا باد رفت از زمین / رسیدن باعلای عرش برین
بگفتم مگر که خدای جهان / نباید تمکن بکون مکان
جهت تا جهت از مکان تا مکان / مر او را بود او بود لامکان
بهر جا که او بما ناظر است / که از چشم دور است با ما حاضر است
بگفت جبرئیل انت صدقتنا / و را حکمتی هست درین مدعا
بپرسش آمد چنین پیغمبران / نمودند شرح مطالب بیان
که ای محرم راز پروردگار / بحق جناب خداوندگار
که حاجات ما را ازین شب / کنی عرض بر خالق خاک آب
بگو که ما بندگان تو ایم / گه از خوف تو مانده اندر غمیم
گنه کار شرمنده گان توایم / به بخش اگر همه جا آثمیم

همه نا

همه نازانیم بر رحمتت / فرو مانده گانیم بر عزتت
به روز قیامت شود آشکار / به بخشیم از عاصیان بی شمار
شود راضی از من رسول امان / محمد مه آسمان زمین
چه فارغ شدم از نماز دعا / نمودم وداع بر همه انبیا
بهمراه جبرئیل بیرون شدم / سوار براق همیون شدم
به پرواز آمد در اندم براق / سوی آسمان با دو صد اشتیاق
یمین و یسارم ملک فوج فوج / گشودند بال تعلق باوج
بهم راهی آن گروه کرام / رسیدیم چون بر در آسمان
بدیدم در آن حجابی ز نور / گرفته جانبش ز نزدیک دور
گرفته سراسر آن غرب شرق / ز پست و بلند از زمین تا بفرق
زمین و زمان را گرفته بدوش / حجاب البرو برده را هر دوش
که پرسیدم از جبرئیل آن حجاب / بگفتا که ای سرور کامیاب
حجابیست از پرده زمهریر / که سرما از آن پرده آید بزیر

درین پرده نصب است کوه بزرگ / فراوان ز سرمای پر بهر برگ
زمستان از آن پرده آید برون / ازین پرده گردد هواها زبون
زمانه که داخل شود ماه قوس / زمین گردد از برف یکسر کوس
زباغ شجر برگ ریزان شود / سیاه شاخ که ریزان شود
تغیر نیاید بهوای برف / زمین گردد از برف یخ ها بهم
چه نزدیک گردد هوای بهار / ببالا کشد پرده را پرده دار
هواها به تدریج گردد نرم / شود دشت صحرا بتدریج گرم
نبات شجر اندران هر دو بهر / گذارند کلاه شکوفه بسر
ز ابر بهاری برآید خروش / بگردد چمن تا چمن سبز پوش
بگفتم به جبرئیل کای کامیاب / مرا آرزو شد بسیر حجاب
چه داخل شدم همره جبرئیل / زبالای آن پرده گشتم ذلیل
بدیدم در آن کوه های کبیر / ز برف و یخ گشتم زمهریر
چه بودی سال عرض شد صد سال طول / سپردم آن کوه های شمول

بزنجیر

بزنجیر قدرت زمهریر آن / فرو بسته بر سو شق آسمان
موکل بر آن چهل هزاران ملک / که دارند آن پرده را از فلک
تماشا نماینده کوه تنگ رگ / در آن جا فتادم ز سرما چو برگ
دیگر تاب طاقت نماندم به جان / برون آمدم همچو راز نهان
بشکر الهی در آن پرده باز / فتادم بسجده در آن راز نیاز
رسیدیم چون بر در آسمان / ز قدرت دری دیدم از زر نشان
بدر حلقه زد آن زمان جبرئیل / صدا آمد از دربان که اسماعیل
بیا و تو یک شب در آسمان / که آورده ام مقصد انس و جان
که آوردم مقصد انس و جان / حبیب خدا آن سید المرسلین
محمد که از نور او کائنات / گرفتند راه طریق نجات
بشوق شادی تعجب کنان / گشودند در اول آسمان
هزاران ملک استاده بتعظیم / به تسبیح صلوات راز نهان
به تعظیم اکرام و کروبیان / شدم داخل اول آسمان

یمینی و یسارم ملک چون جهان — یکی بر نشیب یکی برفراز

پر و بال ایشان بخط جلی — رسولش محمد علی دان ولی

ز تهلیل بر روی ایشان نوشت — که این طایرانند قدسی سرشت

همه صف بصف بر در آسمان — زده بال بر بال رشادی کنان

بلطف ملک جمله در گفته گو — که آمد محمد شه نیک خو

ابوالقاسم احمد مصطفی — بشیر و نذیر است هم مصطفی

فتند آن زمان غلغله بر فلک — که پرسند فلک از گروه ملک

گشوده همه بالها سوی من — بتعظیم جمله ثناگوی من

بدیدم در آنجا خروسی سفید — بقامت چه اشتر ز نور سفید

ز یاقوت احمر سر و گردنش — دو بالش مرصع ز مرد تنش

پر و بال او همچو طاووس مست — مرقع ز نقش نگار آنچه است

دو چشمان او همچو درشاهوار — شده لطف بر فرق زرین نگار

زسیم است

ز سیم است چنگال منقار آن — بفرقش یکی تاج گوهر نشان

شده روشن از نور او آسمان — چنین طایری کس ندارد نشان

ز یک بال او تا ببال دیگر — هزار ساله ره بود بی کم فر

نوشته است بیت ان خروس — به تسبیح صلواة چون آب نوش

همی خواند آن طایر پر فتوح — که سبحانک یا قدوس سبوح

به پرسیدم از جبرئیل امین — که هرگز خروسی ندیدم چنین

بگفتا تعجب مکن یا رسول — که این مرغ ابلیت چندان رسول

درین آسمانها است شیئی عجیب — نمائید با اهل زمین آن غریب

بکند بانگ این مرغ در آسمان — ز صد روز هر روز گوید اذان

همین است ذکرش درین روزگار — بدرگاه فرمود این کردگار

خدایا بثواب از آن مرا — به بخشای برامت مصطفی

ز روزی که آن مرغ را دیده ام — همین آرزو بر دلم چیده ام

از آنجا گذشتم بجای دیگر — بدیدم یکی شخص با بال و پر

ملک بود اما بنامد بحرف — یکی نیمه آتش یکی نیمه برف

نه از برف بر آتش آسیب بود — نه از آتشش دور آگذاری نمود

همین بود تسبیح آن کام کار — که سبحانک من الف بار بار

ز جبریل پرسیدم احوال آن — بفرمود بر من همه حال آن

وکیل است این از طلوع غروب — بباد شمال و بباد جنوب

موکل بود بر همه بادها — بامر خداوند عرش علا

ازان جایگه چون گذشتم خوب — بباد شمال و بباد جنوب

بگفتم که این دود چیست — همین شعله آتش از بهر چیست

بفرمود که این آتش دوزخ است — که دودش نمایان چند فرسخ است

بگفتم بجبرئیل که نیک دان — به بر باهمه هست بر غارت آن

عنان براقم گرفت جبرئیل — روان شو سوی آتش بی دلیل

رسیدم بنزدیک آن تیره دود — به با غارت چون آسمان کبود

ازان دود تاریک شد آسمان — زبانه کشید آتشش بیکران

بسوی

بسوی من از دور چون عو برق — خروشید آن شعله چون سوی شرق

بجبرئیل دید آندم شعله را — نهیبش نمودار خشم غضب را

فرو بست زبان بر من از خروش — تو را با ادب بعد ازین کن خموش

حیا کن تو از سرور مرسلین — رسول خدا رحمة العالمین

بیان کرد جبرئیل چون این سخن — فرو آمد آن آتش شعله زن

زخجلت همه از در فرو بست دم — از آن پس نمود از صفا بر حرم

چه بنشست آن آتش الحق لطف — بدیدم ز آتش نمایان یکی تخت

نشسته به بالای او یک ملک — ندیده کسی مثل او در فلک

مهیبه قوی تن [illegible] — کشیدم بهم [illegible]

بخنده [illegible] بروی کسی — از او کس [illegible] ندیده کسی

چه دیدم من آن صورت سهمگین — نشستم بهیبت بروی زمین

بگفتم بجبرئیل قدسی سرشت — بمن وصف کن حال این بد سرشت

که از رو بهشت گشت حالم تباه / نشستیم چنین اندرین جایگاه
بگفتا که این مالک آتش است / ز قهر و غضب الهی دلش آتش است
بگفتا باو جبرئیل امین / که ای داروغهٔ دوزخ خشم کین
ندارد مگر کیست این کامیاب / سلامش نگفتی ندادی جواب
نه بغدادی از تنگ آتش پذیر / بتعظیم این کامیاب بشیر
همین کوکب آسمان هداست / محمد حبیب رسول خداست
همین احمد است نور اهل زمین / که زینت گرفت زو باو عرش برین
همان است خورشید صبح ازل / که روشن از روی گشت ملک عمل
چو بشنید آن مالک آتشی / ز بغداد از تخت آتش وشی
به پیش آمد و زو نوازش نمود / بتکریم و تعظیم و شادی نمود
زبان بر تکلم گشاد دگر بیست / که کاش این زمانم زمان است
به بخت که ای گشته [illegible] / بتعظیم تو مسم نه بر دار خشم

به نزد

بنزد جنابت شدم روسیاه / من روسیاه منم عذر خواه
شنیده بود وصف تو قبل از این / که هستی شه آسمان و زمین
نوشته بدروازهٔ دوزخ خدا / حرامی تو بر امتت مر لظی
بگفتم که ای سرور اهل دین / ازین حال و افعال خود هم ببین
بود مدعای من این دم چنین / کنم سیر این دخمهٔ آتشین
ببینم من این آتش پر شرار / تماشا کنم قدرت پروردگار
یکی پرده را وا کنم من نظر / باین دخمهٔ آتش پر شرر
نمایان شده آن آتش پر شرار / جهان شد از آن دود تاریک و تار
رسیدم نزدیکی هول عظیم / بگفتم که ای کردگار قدیم
بگردیدم از گرمی من عاجزم / تو بنده گر کار تو یید حافظم
من از هول این دود آتش فغان / شدم عاجز و مضطر و ناتوان
به بخت که ما بندگان توایم / ز خجلت سر افکندگان توایم
ستم ظاهر از دست محبوب تو / رسول و نبی بندهٔ خوب تو

ز خوف همین آتش دود کین / نشستیم چه دیوانگان بر زمین
پس آن امتانم بروز شمار / کی تاب دارند بر این شرار
چه آتش برارد گرد از سور / همه امتان رسول ودود
خدایا تو ره کردگار جلیل / به بخت من امتان ذلیل
من از خوف دوزخ حیران شدم / بهول صف حشر گریان شدم
چو جبرئیل دیده و خیال شوقمند / که از هول گردیده ام شرمند
بگفتا بمالک آتش پرده را / نهان ساز دست شرر خار را
که ای بیحیای شررت نقاب / نگه دار خدا و رسول انجنابت
همان مالک آتش انجام / فرو بست دروازهٔ دوزخ تمام
چو آن شعله در بود دریا شکست / چو ابر بهاری به امواج گشت
بدیدم یا کرسی آتشین / نشسته بر و شیخ در اهل کین
همه جای او سوخت غم از زبان / تعجب نمودم ز راز نهان
بپرسیدم از جبرئیل امین / که این کیست بر دو جوانی

بگفتا

بگفتا که نمرود خصم خلیل / چنین گشت سوزان و خوار ذلیل
زبانش نمی سوزد از بهر آن / که گفته است الله اکبر از آن
زمانی که کرد آل آتش قرار / فرود از برای خلیل زمان
عجب شدم من ازین قول جبرئیل شادمان / که حمد شکر بر خالق انس و جان
که از بهر یک لفظ با اختیار / نسوزاند این خصم دین را شرار
پس آن امتان که لیل و نهار / همین لفظ گویند با افتخار
بوزم پیش زبان بر کنند / شب و روز الله اکبر کنند
ز لطف تو کی زنده دل کر / نسوزاند القوم اگر ز شرر
بگفتم بجبرئیل فده سی گشت / دل من ازین سیر آتش گرفت
بفرما که تا سوی جنت رویم / تماشای باغ بهشتی کنیم
کرشت پیدا از ان تخم شوم ساکه مان / ز لطف حبیبان آخر زمان
ازان جا گذشتیم با جبرئیل / بسوی جواهر خدای جلیل
که ناگاه از هاتف آسمان / ندا آید رسید از خدای جهان

که ای سید و احمد مرسلانی … حبیب من سید انبیا
تو بوده منش آسمان و زمین … تو بوده زینت نور عرش برین
تو بوده مرکز ساکن خاک آب … ز بهر تو شد خاکیان کامیاب
وگرنه ز آدم نبودی اثر … اگر تو نبودی دران بوم و بر
ز نور تو پیدا شد این کاینات … بهشت برین هم همه ممکنات
اگر نور تو بر هویدا نبود … نیامد ز خاک آدمی در وجود
بر شمع جبریل زان عزت براق … که دارم بدیدار تو اشتیاق
مده دوست را این قدر انتظار … که تا دولت عشرت نیابد کنار
شنیدم چو آن مژده جان فزا … بر و سجده شکر کردم ادا
صدا آمد بر ما بنیان جبریل … که ای راز دار خدای جلیل
همه بال تقدیس افشان کنند … سما تا سما نور باران کنند
که آورده ام سید عالمی … ز ملک مدینه شه یکتای
شنیدند نامم چو آن قدسیان … شدند پیش باز لب در کنان

به تسبیح

به تسبیح و تهلیل و حمد و ثنا … همه یک زبان مرحبا مرحبا
بهمراهی صد هزاران ملک … رسیدم بلصحن چراغ فلک
بدیدم یکی کرسی زر نشان … نشسته به بالای او یک زبان
بصورت چه غلمان بر چهره پری … هویدا ز رازو نشان پیغمبری
منور ز نورش همه آسمان … نظاره کنان همه قدسیان
بجا ابش مدور چه ماه منیر … گرفته بر بر سایه چرخ منیر
بصورت فرشته بمعنی بشر … مرصع یکی تاج نوری بسر
یکی تاج نوری نهاده بسر … قبایش مرصع لباسش به بر
بطلعت چه خورشید در کوهسار … بر و لقب زر تو نوشاه وار
ز جبریل پرسیدم احوال آن … که گیت این جوان سعادت نشان
بگفتا که این سرور کامران … بود یوسف آن ماه کنعانیان
چه بشناختم آن یوسف از راه دور … فرود آمد از غرفه تخت نور
بمشتاق آمد با آغوش من … ببوسید آن سرور ز دوش من

چه فارغ شد او از ثنا و درود … لب لعل بر بند ز خواهی نمود
که ای سرور رهبر کاینات … تو دادی ز دست عزیزم نجات
ز بهر تو شد عزت بستان من … که آمد شه مصر بقربان من
ز لطف تو این کرسی زرنگار … عطا کرده او را بمن کردگار
تمنای تو از جناب ودود … هوای دیدن ماه روی تو بود
گذشتم ز یوسف بصد امتنان … شدم عازم چهارمین آسمان
بهمراهی صد هزاران ملک … رسیدیم چون بر فراز فلک
بصلوات تسبیح گرتو بیان … گشودند در چهارمین آسمان
شدم داخل آسمان کبود … بپایان لب بام گرفتند زدور
زمینش چه دیدم زبانش چه نور … ملک با صف انبیا در سرور
ز هر سو که کردم بر آن نگاه … همی فوج دیدم در آن بارگاه
تماشا کنان انبیا با ملک … صف آراسته در فراز فلک
یکی جامه از رخت قدسی ببر … نهاده یکی تاج نوری بسر

گشوده

گشوده یکی بال سوی فراز … یکی سر بسجده بر بی نیاز
یکی در رکوع و یکی در سجود … یکی در ثنای خدای ودود
که ناگاه دیدند آن قدسیان … بهمراه من شوکت بیکران
که در پیش صفها غلامان نور … روان شد با طمطراق سرور
رسیدند چون بر در آسمان … ندا آمد ای حاکم آسمان
باقبال من جمله برخواستند … بپایان لب بام صف آراستند
نوائید ز تقریر چون عندلیب … بپا داشتند از فراز و نشیب
که آمد گل باغ هر دو جهان … محمد شهنشاه کامران زمان
بپا مد سلیمان دشت غرور … سپاهش ملایک غلامان نور
سما تا سما در همش از خراج … گرفته ز نه آسمان چرخ باج
قبای ز رحمت کشیده بدوش … ز نور تجلی شده سبز پوش
در آفاق سیر سحه سعد کبر … ز عکس زمان زند جابش منیر
مسمی بطاها و یس بنور … کلاه آفتاب سر آن غرور

همه دور تا دور من چون حباب گرفتند چون هاله بر ماهتاب
که ناگه بدیدم در آن رزدنام یکی شخص پرنور ادریس نام
سریری نهاده به بالای آن بیان کرد او وعظ بر قدسیان
ملاقات افتاد او را به من بگفتا که ای شمع را انجمن
نوشته پدر با حبیبت بجا رسولش محمد صلعم علی دان وصی
چو فارغ شدم من از آن گفتگو بدیدم یکی تخت در روبرو
ملک بود اما قریب الملک هراسان از او جمله اهل فلک
یکی پایش در مغرب آفتاب یکی دیگرش شرق آفتاب
مجسم بنورست اما قوی مهیب قوی هیکل و محتوی
به پیشش یکی لوح زرین نگار چه قرص قمر وقت گرد کار
بدان لوح کردی ز حیرت نظر گهی با سر انگشت کندی نظر
بگفتم بجبریل کاین شخص کیست ز خوفش دلم چاک چاک است بیست
بگفتا که این قابض جان ماست بلای بزرگ همه خاکیانست

همین جان

همین جان ستانند ز برنا و پیر کنند بی پدر طفلهای صغیر
بیک لحظه ویران کند خانه‌ها ز پیر و جوان و ز شاه و گدا
همه تاجدار آن حشمت مکان کند سرنگون این باندک زمان
ملک بود اما موکل بموت از او میشود در جهان مرگ و فوت
در آن حال جبرئیل پیک جلیل گشت عازم بسوی عزرائیل
که بنشسته بعرصهٔ ملکوت بر سر تخت عزت و جبروت
دیده وا کن بسوی چرخ برین روی پرنور احمد بر این
که بهمراه قدسیان سما گشته عازم بسوی عرش علا
رود او تا به پیشگاه جلال که مشرف شود بقرب جلال
چو یک نام بشنید عزرائیل سر ببالا گرفت با تعجیل
یک تبسم نمود خندان و شکر لب بگفتار گوهرافشان شد
کالسلام ای شهنشه دوران السلام ای امیر متقیان

خبر مقدم ای شه لولاک نور روی تو زینت افلاک
چند سال است کند زین ملکوت میکنم انتظار این جبروت
خلق کرده مرا خدای جهان چند هزار سال به کم و نقصان
من بروی کسی نه خندیدم چون همین دم که روی تو دیدم
امر شد از خدای کون و مکان که شوم من بروی تو خندان
خندهٔ من بعزت شان تو بود سبب خیر امتان تو بود
چون با سیاحت گشته ام شاغل نتوانم ز لوح شد غافل
گفتمش لوح خشه برات سمات متوجه بلوح فرد حیات
نو به بالای چرخ گاه برین چون کنی قبض روح اهل زمین
گفت ای فخر صدر عالمیان بنده پاک خالق دو جهان
اسم هر کس که هست در عالم اندرین لوح نور گشته رقم
چه در مشرق و مغرب آفتاب چه در کوه و صحرا چه در روی آب

همه حاضرند

همه حاضرند اندرین لوح نور همه اهل عالم ز نزدیک و دور
مرا یاد دارند چندین هزار زده صف بصف دیگرین بیکران
همه جانگ جان ستانان بدست موکل با اهل جهان هر که هست
گریبان هر کس که گیرد اجل فرستم از آن یاوران اجل
به نیکان بشارت دهند در سرور بدان ارحت انند باد غرور
نمود جان ستان را زان دردمند کند یو الست سلاح از کوسفند
تقلاب جنگک رگ جانها برون آورد او بامر خدا
بگفتم که ای مالک قبض روح بجانم فکندی ز هیبت سبوح
پس آن عاجز امت بینوا چه خواهد نمودن ازین ماجرا
خدایا بفریاد ایشان برس ندارند غیر از جناب تو کس
گذشتم از آنجا ز رب جلیل بهمراهی رفعت جبرئیل
تماشاگنان از فلک تا فلک بگشتم همه کوچهات فلک
رسیدم بهمراه روح الامین بعشرت سرای بهشت برین

بدیدم یکی باغ عنبرسرشت درختش از زمرد چه باغ بهشت
چه باغ ارم پر گل لاله زار ز گلگشت لطف خداوندگار
برفعت در ایوانش چون کهکشان درو گرده فزون هم ملک آسمان
چه قصر فلک جلوه گر تو بتو فرشته فزون از همه رو برو
ببالای درهای شاه بهشت نشسته جوانان قدسی سرشت
چه مرغ هوا ار شده صف بصف علمهای نوری زده پیش صف
بلفظ ملک جلوه گر در سرود گشوده زبان شکر بسیار و درود
کزانا که در آن نغمه قال الجلیل شنیدند صدای پر جبرئیل
دران آن همه عابا بزیر آمدند بفرودشان با پر جبرئیل آمدند
که ای محرم کردگار جهان بهر پیغام داری ما کن بیان
بفرمود ما را جا قدسی سرشت بمقیمان عشرت سرای بهشت
نشسته بند در زیر این قصر زر بگذارند از امر عالم خبر
به بهتید این موکب آسمان زده دوش بر دوش شادی کنان

گشوده

گشوده همه بال قدسی بدوش ز شوق الهی همه در خروش
چه قوس قمر رو باوج فلک یمین یسارم گرفته ملک
گرفته تجلی ز نور جلال روان است بر پیشگاه جمال
شنیده شاه ملک زمین خدات محمد تجلی جهان رهنما است
چنین گفت حکیم جهان آفرین رسانیم او را بعرش برین
بهمین که شنیدند رضوانیان برون آمدم از سرای جنان
ز شادی بسویم شتابان شدند بشکرانه گویان ثنا خوان شدند
خیابان نمودن نمایان نثار کشیدند صف تا بهشت برین
بصلوات تسبیح با احترام رسیدند بر رضوان والامکان
چه رضوان قبای بهشتی ببر ز لطف خدا تاج نوری بسر
گشودند اندم درای جنان برون آمدند با صف حوریان
ز قدرت همه جمله را رخت نور بصورت درخشان مثال بلور
ز تصویر قدرت نقامت طریق همه نغمه خوانان بشعر لطیف

که آمد محمد شه کامران بسوی ارم جنت جاودان
عطا کرده بروی خدای کریم همین باغ جنت سرای نعیم
تو شاه پادشاه جهان تا جهان تو شاه کامران زمین تا زمان
بمحفوظ خود خدای جلیل روان ساخته کوثر و سلسبیل
بفرما به بین گلشن جاودان بفرما به بین لطف پروردگار
بفرما به بین قصرهای بلند بفرما به بین قرنه دل پسند
بفرما به بین ملک ماوای خویش بفرما به بین مسند جای خویش
بهمراهی خیل گروه بیان رسیدم بدروازه های جنان
فرود آمدم از جناب براق برفتیم از قصر کردون رواق
بدیدم رواقی چه چرخ بلند ز زینهای قدرت شده دل پسند
بر و نقب دروازه زرفشان مرصع ز یاقوت احمر نشان
تراشیده قدرت کردگار شده صد ساله ره از تماشای و
نه بر تخته هایش نه شه فرر ز بر حلقه هایش ز آتش شرر

زنز

ز نجا غیبت قدرت تراش نخورده بلوحش ز غیبی خراش
شدم داخل باغ صحن بهشت بدیدم یکی باغ عنبرسرشت
همه دور تا دور نهر روان حصارش ز یاقوت احمر نشان
زمینش ز عنبر ز بانش ز نور تا علا بشد روشنش از نور عرش غفور
درین باغ تا باغ قصر بلند چه قصر فلک جمله گی دل پسند
چه قصر و چه گلشن سرای سرور درخشنده چون شعله برق نور
همه فرقهایش ز مردت نشان سرشت گلشن عنبر و زعفران
یکی تخت از زر یکی سیم خام ز قدرت بهم یافته التیام
همه دور تا دور تخت رفیع مکلل بجوهر ز صنع بدیع
چه تخت چه کرسی همه زرنگار زده صف بصف حلقه حوریان
چه حوری بخیمه علمان یکی موج نور ز نور آفریده خدای غفور
روان چشمه ها در فضای قصور ز علمیم الحیات شراب طهور
چه چشمه چه حوری چه نهر روان ز الطاف خدا شده کامران

شکفته دران گلشن و جویبار / درخت گل و لاله چون نوبهار
قبای ورق در بر شاخسار / ز صنع خدائی زمرد نگار
همه نونهالان شاخ شجر / مرصع ز یاقوت و لعل و گهر
تماشا نمودم دران انجمن / ز فردوس اعلا و باغ عدن
چو باغ عدن بر گل لاله زار / چو باغ عدن لطف پروردگار
چو باغ عدن منزل فوج نور / چو باغ عدن اصل باغ بلور
بدست خدا ساخته عرش نور / ازو گشته حاصل تمام عبور
روان اندرو آب سرخ و سفید / که سرچشمه بود عرش مجید
شراب طهورست عین الحیات / مصفا و شیرین چو شاخ نبات
درختان او جملگی [illegible] / بجز مسبحی می نمودند سلام
تماشا گهی آن ز بهشت [illegible] / گذشتم ز فردوس عنبر سرشت
بدست خدائی شده عرش نور / ازو گشته حاصل تمام عبور
روان اندر آن آب سرخ و سفید / که سرچشمه بود عرش مجید
کنانکه زمالا

کناکه ز ما [illegible] رسیدم خبر / که ای سید عالم جن و بشر
بفرما بزودی قدم رنجه دار / مده دوست را این قدر انتظار
حقیقت بهشتی است [illegible] در قرب ماست / بهشت حقیقی به عین لقاست
بفرما بسوی بارگاه جلال / رسان رود خود را بعین کمال
گذشتم ز ما و از خلد برین / بهمراه جبرئیل امین
شدم داخل [illegible] آسمان / یمین و یسارم سماوات ایمان
بدیدم یکی کرسی [illegible] / نشسته برو حضرت [illegible]
ملاقات کردم گذشتم روان / رسیدم تا بر ششم آسمان
شدم داخل آسمان [illegible] / بدیدم در آنجا یکی تخت نور
به بالای آن تخت زرین نگار / جوانی بدیدم بسی دلفگار
کلاهی ز نور خدا بر سر / قبائی ز لطف الهی به بر
بالوان و وجد شده روبرو / چه شیدای شوریده شوریده رو
سر افکنده در پیش دایم بفکر / چه بلبل ز شوق گلستان بذکر

بجبرئیل گفتم که ای نیک خو / بگو کیست این شخص ژولیده مو
بگفتا که این شخص نیکو لقا / مسمی بموسی است کلیم خدا
همان است کبک خرامان طور / همان است مجنون [illegible] طور
همان است که از شوق نور جلال / رسانید خود در مقام وصال
همان است کیه در وادی ایمنا / عطا شد برو [illegible]
همین است سخن گفت با وی خدا / ز قدرت عطا شد برو اژدها
که اندر رهت او ز اژدهای دمان / بر افکنده از ریشه فرعونیان
درین گفتگو بود روح الامین / که ناگه ز اطراف چرخ برین
رسیدند گروه ملک فوج فوج / زده بال بر بال بر روی اوج
ز آواز تسبیح ملک / بلرزیده اند سو سماوات فلک
چو دید از آن حال حضرت موسوی / فرود آمد از کرسی خسروی
روان شد بتعجیل کرد [illegible] / بگفت السلام ای بهار [illegible]
مویدا ز نشان پیغمبری / بجرأت ترا یافت با [illegible]

تورات خوانده اسم خدای جهان / بتورات و انجیل عیسائیان
ابو [illegible] نام در زبور / بقرآن محمد حبیب غفور
ز روزی که نام ترا خوانده ام / بفکر و خیال این چنین مانده ام
که امروز از لطف پروردگار / رسیدم بپابوس ای شهریار
منم چاکر یک یاران تو / منم خادم دوستداران تو
پس از عذر خواهی گذشتم از آن / شدم داخل مقام آسمان
سماوات ایمان با علمهای نور / نثارم نمودن طبقهای نور
جهات تا جهات از فلک تا فلک / شده صف بصف فوج خیل ملک
گشوده یکی بال قدسی سپر / کشیده یکی رخت نوری به بر
هزاران فرشته از آن سبز پوش / بذکر الهی همه در خروش
همه بال بر بال آن قدسیان / گرفته مرا چون صدف در میان
روان جملگی با درود و ثنا / رسانیدند تا صدره المنتها
چه صدره صفای اهل آسمان / محل قدس جای کروبیان

فرود آمدم از جناح براق　　در آن سدره نور کرد دل رواق
در آن جایگه بود تختی عظیم　　ز زبرجد نگار پایهاش سیم
بلند و مشبک ز زرین نگار　　مزین ز قدرت به [illegible]
ز دستم گرفت آن زمان جبرئیل　　بگفت ای حبیب خدای جلیل
بفرما به بالای این تخت نور　　عطا کرده بر تو خدای غفور
نشستم به بالای آن تخت نور　　همه دور تا دور او طاق بند
چه تخت و چه تخت جمال [illegible]　　چه لعل و زبرجد [illegible]
کشیده بر و پرده از نور [illegible]　　ز [illegible] عصبور
در آن جایگه چون گرفتم قرار　　رسیدند [illegible] ملک بیشمار
فرشته [illegible] آن [illegible]　　فرستاده بود [illegible] خدای
صف [illegible] برآراستند　　در آن بزم شاهی [illegible] خواستند
گشودند لب [illegible]　　بیک [illegible] مرحبا مرحبا
سلام علیک ای حبیب خدا　　سلام علیک ای شه [illegible]

قدم رنجه فرمودی ای شاه [illegible]

قدم رنجه فرمودی ای شاه ماه　　منور نمودی تو ما را [illegible]
همی فوج فوج آن گروه ملک　　رسیدند از اوج [illegible] چرخ فلک
به قدرت قباهای نوری به بر　　زده صف [illegible] داده با [illegible]
یکی در خشوع و یکی در ثنا　　یکی در سلام و دگر در صفا
به لب واه سبحان الله [illegible]　　زبان برگشادند شادی کنان
که ای سرور [illegible]　　فرستاده ما را خدای معین
تو بعد از این [illegible]　　رسانیم ما [illegible]
ندارد کسی قدر [illegible] غیر ما　　به جبریل [illegible]
از این [illegible] قدم [illegible]　　[illegible]
کشیدند [illegible] لجام براق　　[illegible] باطمطراق
عنان براق گرفت جبرئیل　　[illegible] جبرئیل
که ای همدم رازهای نهان　　تو بودی مرا قوت [illegible]
در این ساعتم شوم از جناب خدا　　[illegible]

تو در اشتیاق لقای جلیل　　بمانیم پس اینجا عنان دلیل
بفرما بفرما با اشتیاق　　بمانم من اینجا ز نیم دل فراق
اگر یک سر موی بیشتر پرم　　فروغ تجلی بسوزد پرم
چو جبرئیل کرد این سخن را تمام　　گذشتم ز جبرئیل با احترام
شدم چون قمر رو به اوج　　ملک در عقب ماند هم فوج فوج
چو خورشید تنها به پشت براق　　سواره روان شد به [illegible] اشتیاق
نبود آن زمان کس همراه ما　　بجز لطف دادار ارض و سما
گذشتم از آن جایگاه عجیب　　بدیدم [illegible] بوالعجب
به دانستم آن [illegible]　　همی گفتم آیا که [illegible]
ز ضعف [illegible] طپیدم چنان　　که گر دیده [illegible]
بگریه بگفتم که ای کردگار　　غریبم ندارم بغیر تو یار
تو یار و رهنمای همه گمرهان　　از این ورطه غم [illegible] رهان
که ناگه ز داور ز غیبی خبر　　رسید ای حبیبم [illegible]

بفرما بفرما

بفرما بفرما تو با اشتیاق　　تمامی من این جا ز نیم الفراق
بفرما بفرما بنزدیک ما　　بکن طی [illegible] به نزدیک ما
که ما حافظ پاسبان توئیم　　بفرما که ما نیز با [illegible] توئیم
قدم رنجه فرما به تعجیل زود　　رسان خویش را تا [illegible] ودود
از آن مژده گشتم شادمان　　شدم سوی عرش خدای زمان
همین راه رفتم ندیدم کسی　　درین راه دیدم عجایب بسی
که ناگه رسیدم به برتر مقام　　مقامیست اعلا [illegible] نام
گذشتم از آن جایگه زود زود　　دلم پر ز شوق خدای ودود
فرود آمدم از جناح براق　　رها کردم از دست عنان براق
که غایب شد آن دم براق از نظر　　[illegible] فرو ماندم حیران زار
در آفاق نوری شده دربدر　　[illegible] ز شوق الهی بسر
که ناگه در آن دشت قدس رفیع　　رسیدم به صحرای نور وسیع
همه دشت ها همچو دریای نور　　کران تا کران شعله برق نور

ز برق تجلی در آن بوم و بر — فتادم چو پروانه بی بال و پر
پیاده ستادم برابر نیاز — نمودم تضرع بر بی نیاز
که آمد ندا از سوی دار غیب — که ای دوست محبوب بی شک و ریب
همی دوست باید کشد رنج دوست — بباید ز زین رنجها گنج دوست
اگر دوست ما را نکو بس بجا — که بابا از این رنجها گنج ها
به کام چنین پیاده قدم — بکش در ره ما جفا دائم
از آن مژده گشتم من شادمان — که از شوق گشتم پیاده روان
نمودم طی آن کل راه دور — گذشتم ز هامون و دریای نور
در اثنای آن وادی پر خطر — بدیدم هزاران ملک بیشتر
زده صف بصف اندر آن دشت نور — همه ثنای خدای غفور
یکی از بسیحی بر نور رفرف بنام — مرصع سراسر ز زرین لجام
مزین چه طاوس بر بخت آن چو نور — ز نور آفریده خدای غفور
چو رفرف پرنده مثال خیال — بیابان نور طی ... جلال

عنانش

عنانش گرفته بکف میکائیل — چو چاکر ستاده وضیع دلیل
رسیدند بر من چو آن قدسیان — کشیدند رفرف به پیشم روان
همه یکزبان باد درود و سلام — بعلاوه تسبیح بالاکلام
بگفتند بفرما قدم رنجه دار — شو اندرین دم بر رفرف سوار
که ما جملگی چاکران تو ایم — در این رهگذر خادمان تو ایم
کشیده میکائیل رفرف چو شان زکی — بدستی رکاب و بدستی عنان
نمود از زمانم برفرف سوار — شدم عازم عرش پروردگار
ملائک همه در رهم دور من — شده صف بصف اندر آن انجمن
باندک زمانی از آن راه دور — رسیدیم تا بر حجابات نور
شدم داخل نور در آن حجاب — چو کشتی نشستم ببحر آب
جهت تا جهت شعله برق بود — همی لمعه بر لمعه مستغرق بود
زمان تا زمان بود نور سفید — چنینی بر نور می گشت ... پدید
که گشتم ز قدرت خدا و حجاب — بانوار چون مرکز آفتاب

ز مقیاس عزت که رفرف نیافت — زده شعله بر شعله نورش نشان
گذشتم از آن پرده نور کیهان — رسیده لب ما عرش برین
چو سامان پر از خیل کروبیان — بذکر خدا جمله تسبیح خوان
چو سامان نور تجلی چو موج — جهت تا جهت از ملک فوج فوج
ز غوغای تسبیح و بانگ خروش — فتادم در آنجا و رفتم ز هوش
رسیدند کروبیان با سرور — چو کروبیان از یکی کوه طور
چو کروبیان جمله از نو خواص — همه محرم عرش جمله خواص
چو کروبیان جمله قدسیان — چو پروانه مشتاق نور جلال
بهوش آمدم اندر آن قیل و قال — بدیدم همای طایران جلال
زده صف بصف در یمان ... — ستاده ز روحانیان بی شمار
نمودند ز حرمت بر من سلام — که برخیز ای سرور نیک نام
که خوف کم باد ای ... — نه جای دگر جای اهل ... است
بفرما به بین قدرت کردگار — بفرما به این عرش پروردگار

بفرما

بفرما به بین عالم قدسیان — بفرما به بین طوق کروبیان
گشودم نظر اندر آن گیر و دار — بدیدم ز کروبیان بی شمار
یکی در رکوع و یکی در سجود — یکی در خضوع و یکی در خشوع
در آن عالم نور روحانیان — شدم سوی قرب الهی روان
رسیدم بلوح تماشای خویش — بلوحی بدیدم مقصدهای خویش
گذشتم ز لوح قضا و قدر — درخشیده چون نور قرص قمر
قلم بود آنجا یکی شمع نور — مدارش ز قدرت کتابش ز نور
کشیده زبانه بعرش برین — نوشته ... سوی کتاب مبین
ندیدم در آن غوامض نور بار — نویسنده چون قدرت کردگار
فتادم در آنجا چو مجنون زار — ز شوق جلال خداوندگار
قلم را قلم زان زعفران نبود — بجز قدرت کردگار ودود
گذشتم ز لوح برین با سرور — رسیدم بیابان عرش غفور
چو عرش برین آشیان جلال — چو عرش برین قربگاه وصال

چه عرش برین منشأ العالمین … چه عرش برین جلوه‌گاه برزمین
چه عرش برین منزل قدسیان … چه عرش برین قبلهٔ آسمان
چه عرش برین منزل کائنات … چه عرش برین اعظم ممکنات
جهان تا جهان آسمان تا زمین … برین عرش یک حلقه از نگین
ز نور عرش هم نور که نور پاک … شده شعشعه ز الوان پاک
جنبه تا جنبه از طرف تا طرف … گرفتند زمین زمان را بکف
شنیدم چه از آسمان تا زمین … رحیم المطلق اعظم العالمین
ز هر رکنی تا رکن عرش برین … زده صف ملایک بعرش برین
صف جمع ملایان ستاده بپا … صف روبروی پیش صف قنبرا
صف جامهٔ سبز نوران پر … صف تاج نوری نهاده بسر
صف در رکوع صف در طواف … صف پیش پیشی صف در خلاف
تمام ملایک برابر نیاز … یکی در ادب یکی در فراز
یکی در رکوع یکی در سجود … یکی در مناجات رب ودود
یکی در دعا

یکی در دعا از برای نجات … یکی طالب روزی ممکنات
بدیدم چهار از ملک نور پوش … گرفتند عرش الهی بدوش
بصورت چه حیوان بمعنی فلک … جسیم المطلق ز زمین تا فلک
یکی در شکل ماهی یکی چو طیور … یکی شکل انسان یکی چون طیور
دعائی نمودند آن حاملان … که ای کردگار زمین و زمان
چه ما حاملی بارگاه توایم … همه بنده عذرخواه توایم
تو حیوانات را بپشت زمین … بده عمر رزق بمردان ذلیل
بده آب را قدرت رانندگی … بده گاو را روز شکافندگی
بده ماهیان را تو رزق وفور … بده طاقت طیر را بر طیور
تماشا نمودم همه آسمان … ز جسمانیان تا بروحانیان
بفرمان فرمانده محترم … بعرش برین تا نهادم قدم
بدیدم یکی تخت قدرت نشان … شعاعش گرفته زمان تا زمان
چه تخت و چه کرسی یکی کوه نور … ز لطف آفریده خدای غفور

صدائی ز عزت بگوشم رسید … همه قدسیان خیرمقدم شنید
که ای سرور انبیای جهان … توئی میهمان و منم میزبان
بفرما که خوش با سرور آمدی … بفرما که از راه دور آمدی
بفرما به بالای تخت برین … بفرما برای و راحت نشین
نشستم به بالای آن تخت نور … بحکم خدا با تن و سرور
دلم در ثنای خدای ودود … زبانم چو بادام خشکیده بود
نمودم نظر سوی عرش مجید … یکی قطره بر دهانم چکید
چه قطره یکی لؤلؤ شاهوار … ز پستان رحمت فروریخته بار
چه آن قطره از فوق عرش مجید … مثال صدف بر دهانم چکید
ز فیضش زبان در دهانم گشود … نمودم شروع بر ثنای ودود
ندا آمد ای سید المرسلین … توئی مهتر و بهتر عالمین
سلام علیک ایها المرتضی … بفرما بپای رحمت بنت ما
بفرما بفرما بعز و جلال … بفرما بفرما بقرب وصال
بفرما به پیشی

بفرما به پیش قدم رنجه دار … بفرما به پای لطف پروردگار
ندا کرد او مهتر من کنار … ندا کرد مختار من کردگار
بگفتا بیائی حبیبم بیا … بفرما به پیش که بود العلا
بفرما که این وادی قرب ماست … بفرما که این منزل لطف ماست
ز کرسی فرود آمدم بر زمین … بیا زود به از شوق عرش برین
بلرزید عرش برین آن چنان … که ناید بتشریح شرحش بیان
برفتم از آن خوف دیگر به پیش … در آوردم از پای نعلین خویش
بگفتم مبادا نباشد روا … در این وادی قدس نعلین به پا
ندا آمد ای سرور و دوست من … حبیبا نگو کن یک لوت من
مکن از ادب دست نعلین ز پا … بده زینت از نعل بر عرش ما
چنین پا به نعلین قدم رنجه دار … که از بسیم او عرش گیرد قرار
زبان بر گشادم بحمد نیاز … بسجده فتادم بر رب نیاز
که ای خالق آسمان و زمین … منم بندهٔ عاجز حزین

گناهم برون است ز حد شمار   که یک جزء را با نوال کردگار
که از پرده آواز عیسی رسید   که ای سرور هر سیاه و سفید
چنین است دستور نزد امام   که اول طعام است آنگه کلام
بفرما الوان سرور انس و جان   تو ئی مهمان منم میزبان
ز خجلت فکندم سر از پیش   نگفتم جواب بگفتار خویش
که ناگاه از پرده آن امام   نمود از کرم دید خوان طعام
یکی کاسه شیر برنج لطیف   دو سیب معطر لطیف شریف
چو آن خوان عیسی بنزدم رسید   بدیدم در آن کاسه شیر سفید
چه بسیار خوان چه شیر طعام   ز انعام عیسی معطر مشام
چو آن سفره در نزد من چیده شد   ز عطرش مشامم خرامیده شد
بشکر از آن طعام نیاز   بسجده فتادم بر رب بی نیاز
که آن خالق داور مهربان   تو ئی بنده پرور عیب دان
کرا نان بخوردم من از کنز طعام   بگو با رفیقم علی والسلام

رساله کرما ۶

علی گر نباشد سر سفره باز   نکردم بر آن سفره دستی دراز
علی گر نباشد بمن هم کلام   تناول نخواهم نمودن طعام
رفیق طعام و کلامم علیست   بمن بهتر از جسم و جانم علیست
ندا آمد از پرده مصطفی   که ای بهتر مهتر انبیا
تناول بفرما مکش انتظار   که اینک رفیق است رسید با وقار
همینکه شنیدم سخن برفراز   نمودم بر آن سفره دستی دراز
چو یک لقمه خوردم از آن خوان غیب   برون آمد از پرده دستی ز غیب
همان دست با من رفاقت نمود   دو لقمه از آن خوان عزت ربود
سه لقمه تناول نمودم از آن   که ناگه شد آن سفره از من نهان
نمودم قسمت همان سیب   با آن دست عیسی بجد و ثنا
پس از چه آن دست ما العجاب   نهان شد پس پرده چون آفتاب
ندا آمد از پرده مصطفی   چه دادی بدرگاه ما الانتجاب
بگو مدعا بیت پیمبر سخن   که ماییم فرمانده ذو المکین

تمنا نمودیم ز رب غفور   که ای عالم سر به نزدیک دور
تو ئی آنکه از حال اسرار من   تو ئی واقف ناله زار من
که من شرمسارم ز یاران خود   همه امت دوستداران خود
که جمله گنه کار و عصیان گرند   ز فعل بد خویش شرمنده ام
ندا آمد ای محرم راز من   حبیب رسول سرافراز من
گناه همه امتان تو را   نمودم ببخشم بنور رویت تو را
ببخشم گناهان ایشان بسر   ببخشم بنور تو خیر البشر
مشو بیدل ایشان عجائب ز خبر نی   منم بر همه از جهر اگر احیانی
مناجات کردم که ای کردگار   همیشه بنالند و گریان زار
همه امتانم ز خوف عذاب   ندارند یک لحظه آرام و خواب
ز خوف جحیم از آن کردگار   تو ئی بر همه عالم آمرزگار
الهی بر ایشان که رحم نما   در رحمت از بهر ایشان گشا
ندارند تاب شراب جحیم   مرنج بر ایشان عذاب الیم

ندا آمد

ندا آمد ای سرور کاینات   تو ئی رهنمای طریق نجات
همین آتش گوشت دوزخ بنام   نمودیم بر دوستانت حرام
مخور غم که ماییم آمرزگار   باندک ببخشم چندین هزار
فتادم بسجده بعرش برین   که ای کردگار جهان آفرین
همه امتانم ز دوزخ گذشت   ز الطاف تو خواهند باغ بهشت
الهی بر ایشان ز روی عطا   بهشت برین را کرامت نمای
ندا آمد از حضرت کردگار   الهی در دو عالم تو ئی رستگار
کرامت نمودم بهشت برین   به دوستداران طاعت قرین
بهشت برین در رضای من است   کلیدش بدست عطای من است
هر آنکس که از طاعت بار یا   بهشت برین را نماید عطا
بگفتم خدایا چه طاعت کنیم   بفرما چه گونه عبادت کنیم
بگردی تو خوشنود از ما عاصیان   کرامت نمائی بهشت جنان
ندا آمد از جانب کردگار   که ای سرور انبیای کبار

برآوردم این خلق را از عدم
کشیدم ز راز و راف این رقم

که بر من نمایند هر صبح و شام
ز جنّی ز انسی ملایک تمام

ثنا و ستایش ره بنده گی
خضوع و خشوع و سر افکنده گی

بکو امتان تو هر روز باز
گذارند پنجاه رکعت نماز

نمایند آنکه بعزم نجات
ز بایت حج و داد این زکوت

بمسکین محتاج کرده وصول
رضای من آندم شود در وصول

ترا زاده ام آنچه من داده ام
حبیبا ز برای تو آماده ام

عرض خلقت آدم نیک زاد
وجود حبیبا وجود نژاد

برای و شریف وجود تو بود
وگر نه نبودی وجود وجود

بر تو داده ام این عالی یقین
همه اختیار زمان د ز پای

تو نیز مسلط به ملک تو کامیاب
شود هر طلب چیره گی مستجاب

ترا برگزیدم ز روی ز پای
شدی راز دارم بعرشی برین

کرامت این رتبه و جایگاه
بعیز کنند نور عرش اله

بیک پر

بیک پر تو نور عرش عظیم
نیاورد طاقت حبیبم کلیم

بهم خورده کوه فرو رفت طور
فتادم موسی از شرف نور

کشیدم برخ پرده انفعال
کشودم سر مهر و نطق مقال

الهی منم ز ره ممکنات
کمین بنده اندین کائنات

تو ام داده قدرت الله پیغمبری
تو دادی مرا رتبه سروری

که برخواستیم از قرار ز پای
رساندی برو پای عرشی برین

بجا آرم شکر این نعمت پر بها
الهی تو انم نمودن ادا

پس از عذر عجز خدای ودود
فتادم بتعظیمش اندر سجود

بفرمان فرماننده بی نیاز
نمودم ادا من دو رکعت نماز

بر انز علای عرش ملک آشیان
برای وداع خدای حبیبان

مرخص شد از محکم داورش
گرفته براه پیام آورش

بچه برکت ازواج خیر برین
باعجاز و تمکین نبوت ز پای

چه خود رسید از فوق هفت آسمان
روان شد بهمراه گرد و بیان

گذشت از حجابات دریای نور
با بندگی زمانه چه وهم خطور

رسانید خود را بر چهارم سما
ملاقات شد با کلیم خدا

بموسا شنید آنزمان هم خطور
چه شمس قمر آن دو بدر نور

دو دست تعلق کشوده هنوز
گرفتند هم را با آغوش زود

مثال دو دسته بر برج شرف
نشستند در پیش هم با شعف

ملایک همه صف بصف آنزمان
ستاده با طراف شادی کنان

بپرسید موسی اکر دو ان نبی
که ای مطلع رحمت العالمین

زده پر سر قاب قوسین قدم
رسیدی به خلوت که محترم

چه دیدی در آن عالم معنوی
حقیقت بگو راز های نهنشهی

چه گونه گذشتی از آن راه دور
مسافات راه حجابات نور

چه سانها اطلاق کرد بیان
تقدس سرایان هفت آسمان

چه دیدی ز اوصاف عرش عظیم
سرای حجاز خدای کریم

سخنان تحمل و هم براز کی
زبان خانه حمد آید و از کی

چه فرمود

چه فرمود غفار رحمت پناه
بآن روسیاهان گم کرده راه

که هر روز نموده چندین نماز
برای حبیبان پرور بی نیاز

کشود آنزمان لعل لب مثل الف
بفرمود کای سرور انبیا

تو نیز بلبل باغ رب غفور
تو نیز کبک خواننده کوه طور

تو بودی که گستاخ گفتی کلام
نمودی طلب نور رب الانام

کجا تا قتم بود اندر سخن
که گستاخ گویم کلام تو من

چسان گفت فرماننده بی نیاز
که هر روز پنجاه نوبت نماز

وجوب است بر جمله شیعیان
زن و مرد برنا و پیر و جوان

ز رزین امر در دم فتادم بخاک
که ای خالق داور خاک و آب

کجا نفس خاکی این امرهای
کجا پیله در کوه سر پر بها

که ما امت خاکیم خیر و ضعیف
گرفتار نفس پلید کثیف

نباشیم لایق بآن سرو ناز
کنیم روز پنجاه نوبت نماز

بآن جسم خاکی کجا آوریم
با مرلدان ذره غافل شدیم

بمانع فیض شد موزد و خواب
باین امر واجب بذاریم تاب

توئید از عبادات ما بی نیاز
بمحتاج پنجاه دفعه نماز

تضرع نمودم بسی سوزناک
بدرگاه فیاض یزدان پاک

پس از گریه بسیار با مصطفی
توئید مهتر و بهتر انبیا

بمحض وجبروت زکتم عدم
بیرون آمدم این جهانهای علم

مکن پاک بسر از زبانی برفراز
گذشتم ز پنجاه رکعت نماز

سوال کرده ام صاحب اختیار
بهر قسم راه تو گیرد قرار

بامر خدا ئید شدم شرمسار
بگفتم که ای خالق کردگار

بجا آورم ام بعجز و نیاز
بهر روز پنجاه رکعت نماز

ازین بیشتر نیست مارا توان
باین جسم خاکی عاجز و ناتوان

که ای سرور مسند داوری
سلیمان تخت پیام آوری

نمودیم قوال شما را قبول
رساندیم اورا بقصر وصول

چو بشنید موسی ز نقل رسول
که این امر واجب نموده قبول

بگفتا که

بگفتا که برگرد با مصطفی
که این بس مشکل است و جفا

دوباره بعرض حضرت ملاطف
که این بس مشکل است جنف

بهر روز پنج وقت از سر راز
بجا آورند امتانم نماز

ندا آمد از کبریای جلال
قبول است این مطلب ای بی مثال

بده مژده بر دوستانان خویش
عبادت کنند آن فرخنده کیش

که پنج وقت نماز شان در وصول
رسانیم اورا بفرد قبول

ازین مژده گشتم بسی شادمان
شدم جانب آسمانها روان

دوباره رسیدم به باغ جنان
نمودم تماشای آن حوریان

بدیدم همه باغهای بهشت
همه جای آن حور عنبر سرشت

محل مکان همه سبعیان
نشیمن گه و درجه مؤمنان

باین صورت از آسمانها زمانی
رسیدم تماشا کنان تا زمانی

بهمراه جبرئیل و خیل ملک
فرود آمدند از فراز فلک

رسیدم همان دم بجای خویش
بآن حجره منزل جای خویش

فناگفت جبرئیل کتر و بیان
شدند جانب آسمانها روان

گرفتم پر بر جواب گاهی قرار
دم صبح شد در زمان آشکار

روایت کند راویان کلام
ز برگشت معراج خیر الانام

که چون حضرت سید المرسلین
همایون معراج و عرش برین

چه فارغ شده از گفتن سر راز
وضو تازه کرد از برای نماز

روان شد سوی مسجد محترم
نمودند اجماع اهل حرم

نماز جماعت کنون شد ادا
نشستند پشت رسول خدا

بپا خواست آندم شه مؤمنان
ولی خداوند حق مبین

جناب علی هست زوج بتول
امیر عرب ابن عم رسول

گشود آن زبان لعل گوهر نثار
که ای رکن شه همراز با کردگار

ز آن تو دیده خاک کرده عروج
رسیدی در این دم بمعراج اوج

تبسم نمود آن زمان مصطفا
چه دانستی ای سرور انبیا

بکن راز معراج دوشینه ام
تماشای افلاک و عرش حرم

ز روی ادب

ز روی ادب شیر پروردگار
بگفتا ای حبیب خداوندگار

شدم واقف سر ز اسرار شما
ز اول تا آخر با امر خدا

بهر جا نبودی در این شب قدم
ز عرش و ز کرسی ز لوح قلم

منم واقف سر و کار تو من
بود آشکارا روشن تو من

بفرمود آندم رسول امین
که ای یار دیده شاه همه مؤمنین

توئید سر بندگان یزدان پاک
چراغ شب افروز این روی خاک

بودی رفیق همه انبیا
نبودی زمانی از ایشان جدا

در این دم بود جسم تو جسم من
من تو چراغیم در یک بدن

بود خون تو خون من یا علی
ولی هم نبی است نبی هم ولی

چه تعریف معراج شد آشکار
میان مدینه ز خورد و کبار

که امشب بمعراج رفته رسول
بعضی گفته است در مقام وصول

شنیدند این سخن بوجهل حقیر
غضب ناک آمد ز خانه بیرون

بهمراهی چند کس ز عرب
همه کاروان قریشی نسب

شدند عازم مسجد احمدی / بپرسند از وی رحمت سروری
رسیدند آن قوم بی اعتبار / ابوجهل ملعون آن نحس شرار
ابوجهل ابرام بنیاد کرد / بسی حرفها آن لعین یاد کرد
بفرمود آن سرور انبیا / بابت شما که ای بنده گان خدا
با این عقل ناقص نداند کسی / درین قصه مخفی است حکمت بسی
با بر خدا اینچنان شد رقم / من خاکی از خاک کردم علم
نمایم تماشای هفت آسمان / ز لوح و قلم جمله باغ جنان
شوم آگه از قدرت کردگار / تماشا نمایم باین روزگار
ببینم اسرار قدسیان شان / شوم آگه از خلقت قدسیان
شود علم موهوم علم یقین / چو عقلم شود عالم از حال شین
بسی سر مخفی بمن آشکار / نماید خداوند آمرزگار
همه هم زبان آن گروه عرب / گشودند مار سخن سوز لب
که ای سرور جمله پیغمبران / چه داری تو بر صدق قولت نشان

بگو تا بدانیم

بگو تا بدانیم صدق تو ما / دیگر بگذریم ما ازین ماجرا
بفرمود آن مهتر رسول انام / شده غافل از دشت سوی شام
از آن یک از اشتر گشته گم / بجستن کنان بود آن راه گم
رسیدم در آن دم بر آن کاروان / گرفتم دمی آب از ایشان روان
نمودم اطفال آن تشنگی / مرا دیده آن کاروان جمله کی
ولیکن مرا جمله نشناختند / ز من فال بد بر شتر خواستند
همانندم خطاب از خدای جلیل / نشد امر فرمان سوی جبرئیل
که پیدا نما اشتر کاروان / یکی دیگرم هست از ایشان نشان
صد کسی بود مرکب راهوار / دو کس بود بر یک شتر شان سوار
که در روز پنجم دم آفتاب / شوند داخل شهر شان بی ریاب
بر این قول کردند ایشان قبول / که شاید شود کذب قول رسول
ابوجهل ملعون سعد زبیر / ابوطالح و از صغیر و کبیر
همه در نهان طعنها کنند / بر آن جمله پرده انداختند

همانندم خطاب از خدای جلیل / شد امر فرمان سوی جبرئیل
که پیدا نما اشتر کاروان / یکی دیگرم هست از ایشان نشان
که در روز پنجم طلوع عیان / شدند مردم کاروان آشکار
گرفتند ز ایشان تمامی خبر / شد صادق القول خیر البشر
نمودند تصدیق آن کاروان / بمعراج آن ختم پیغمبران
ابی بکر با جمله قوم عرب / شدند عازم خدمتش با ادب
نمودند پرسش ز عرش برین / ز الطاف خواص جهان آفرین
بگفتا همی زمان سرور کائنات / ز احوال هر شی از ممکنات
نمودند تصدیق قول رسول / تمام صحابه بعزم قبول
روایت چنین است از راویان / که یکمرد شکاک بود اندر آن
مسمی بن جعفر بدان خارجی / همان داشت انکار کار نبی
بیا خواست آن کافر بد نهان / با انکار معراج لب بر گشاد
جناب محمد شنید آن سخن / بدو گفت که کافر قول مند

شود این زمان

شود این زمان بر تو معلوم زود / که این قول تو جمله کفر بود
بخندید آن جعفر بد گمان / تبسم کنان شد بخانه روان
در آمد که شد وارد خان خویش / ز زنش در زمان ظرف آورده پیش
بگیر این سبوهای خاره ز من / بخانه رسان آب را بهر من
گرفت آن سبوهای خاره ازان / روان شد بسوی آبچین بزان
گذاشت آن سبو را در اطراف جوی / بکند آن زمان رخت خود چون سبو
بزد غوطه بر آب نهر روان / بگردید از هیبت آن کمال
برون آمد از آب چون یک زنه / بسیر چشم مقبول و صاحب فنی
فرو ریخته شد گیسوان / بسینه دو پستان چنان دو خزان
شده آلت مردیت ناپدید / بدان جا بکرد فرج گشته پدید
نه رختش نمود در نه ظرف آب / در آن جا کسی نیست جز ظرف آب
بیک سو شد آن کافر بد قیاس / نشست آن زمان چون زن بی لباس
یکی مرد کارز در آن جایگاه / علیان شد بدید از آن پیچ ماه

بدو گفت کای زن ترا نام چیست   چرا بایدت اندر اینجا گریست
برهنه چرائی تو ای نیک زن   بگو باز احوال خود را بمن
نیارست گفتن جوابش عیان   خجل بود از وصف گفتن بیان
بگو بیوه‌ای یا که تو دختری   چنانی مست مخمور گل بستری
بگفتا که من بیوه بی شوهرم   نگون سار شد طالع اخترم
در این شهر زیبای نیست بجز من کسی   غریبم ندارم کسی دادرس
پس آن مرد کار زر ازان رختها   بپوشید آن گوهر بی بها
بیاورد همراه خود نیک زن   سوی خانه خود مطاع یمنی
پس از بردن آن زن نیک خو   پی چند عقدش سوی عشق او
خوشش آمد از او صورت انورش   رخ نیک آن گیسوی عنبرش
نمود آن زمان قصد عقد و نکاح   که رشته گشته چو گل اندر صباح
همان ساعتش خواستگاری نمود   بنیک عقد مهر و نکاحش گشود
همانا بتعظیم زن عقد بست   بنیک حمله ستر نکاحش شکست

بشد حامل

بشد حامله زن که ظاهر بگشت   چو زن زعفر شوم برگشت بخت
چو نه ماه بگذشت ایام آن   پسر زاد آن زعفر بدگمان
عوض شد نه سال آن پسر   بزائید پیوسته او نیز پسر
بدین وجه بگذشت در روزگار   برآمد قضای خداوند کار
بیامد سر حوض نهر قدیم   بجای غسل کردن برسم قدیم
فرو شد بآب تشده غوطه ور   پس از غوطه خوردن برآورد سر
بدید آن سبوهای پر آب پیش   همان رخت برکنده حال خویش
بپنداشت چنین بر وجودش نظر   بدید آلت مرد دارد دگر
بپوشید رخت سبو پر نمود   روان شد سوی خانه اش همچو دود
بدید آن زن خویش در انتظار   بزد آب الحمد اخلاق شعار
رسید آن زمان زعفر بدگمان   سبو پر ز آب بدوشش بر زبان
زنش گفت با آن بدزن دشتی   چه تقریب این قدر دیر آمدی
دو ساعت گذشته که آورده ایم   گرانیم ضرور است خون خورده ایم

شنید این سخن حیرتش شد زیاد   تعجب نمود و زبان برگشاد
که ای زن چه گوئی در این سال و ماه   زنی با خبر گشت حامل نگاه
زنی سال زائیده‌ام نه پسر   شدم این زمان من بحال دگر
تو گوئی دو ساعت از این ماجرا   گذشته که آورده‌ای آب را
شنید این سخن آن زن نیک زاد   بالله اکبر زبان برگشاد
بگو حال خود را ز من سر بسر   ندارم بر اینحال طاقت دگر
بگفت ای لعین نیست بدروزگار   که ای زن زمانه بمن گوش دار
در آن ساعتی که آمدم زر برون   نه نزد پیغمبر صلعم ز خوانه بیرون
حضور خدا و رسول جهانیان   نمودم من آن کار معراج آن
تبسم کنان لعل و لب برگشاد   بگفتا بجز این سخن یاد
شدم منکر قول پیغمبر صلعم   برو خانه تا حال خود بنگری
در آن دم که رفتم سر جوی آب   که آرم من آن آب را در شتاب
برهنه شدم بهر غسل بدان   زدم چون سبو غوطه بر آب

بیکبار از نو

پس از غوطه خوردم بیرون آمدم   چه بیرون بحال تحیر شدم
زنی گشته بودم که همچو ماه   در اطراف من گیسوان سیاه
که زن سر دوشش تا گردنم   چو زان فرج و پستان آن در تنم
در این فکر بودم تحیر کنان   که مرد شد حاضر اندر زمان
مرا برده همراه بمأوای خویش   بعقدش در آورد بر جای خویش
شده او شوهر و من شدم زوجه اش   گرفته بدست خودم خانه اش
ستور سالها شدم بهر آب   رسیدم سر جوی آن نهر آب
برون کردم از تن لباس و کلس   پی غسل شاید کنم التماس
زدم غوطه در آب رفتم بیرون   همان حال سابق شدم در نمون
بگفتا بآن پاک اعتقاد   که ای ملحد کافر بدنهاد
گرفتار رنج بیان تعجب   بلاهای رو دیده بوالعجب
همه حاصل و قولهای تو بود   که گفتی بآن نیک رب ودود
بکن توبه ای ملحد بدنهاد   برو نزد پیغمبر صلعم نیک زاد

از و عرض کن عذر تقصیر خویش   دیگر بگذر از قصد تدبیر خویش
بماندم روان شد با آه و فغان   سوی مسجد آن زعفر بد کمال
چو شد داخل آن مسجد بی‌نظیر   بروی‌اش نظر کرد خیر البشر
گشود از تبسم لب لعل را   بسوی زعفر گفت ای بی‌نوا
ندا از در بار یزدان جلیل   که ای پاسبانان رب جلیل
که آید دروازه آسمان   که آورده‌ام سرور انس و جان
گرفتم خراج از ملک عالم   شه یثرب صاحب تخت و تاج
بحکم خدای جهان آفرین   درهم زنید از روی رأس برین
شنیدند تا نام حیدر ما بنیان   گشودند درهای چو در آسمان
تمام فرشته ز خورد و کبیر   فتادند از آسمان همان بزیر
به پیش من در بار درود و ثنا   گشودند آن قدسیان بالا
همه یک بیک بایان با ثنا و سرور   نثارم نمودند طبقهای نور
نظر کردم آن گاه بر آسمان   بدیدیم یک کرسی از زر آن

مرصع

مرصع زیا قوت اصلش ز نور   بر او گسترانیده از فرش نور
جوانی چو صورت ز ماه منیر   نشسته بیا لای تخت کبیر
یکی تخت دیگر به پهلوی آن   نشسته بیا این او یک جوان
بصورت چو ماه شب چهارده   تو گفتی مه نور بسیار ده
بگفتم که ای پیک رب غفور   که اینان کیانند بر تخت نور
بگفتا که این شاه تخت مهی   بود ذکر حسنین و عثمانی
همانی نوجوان بشیر و نذیر   نشسته است بالای تخت صغیر
بصورت چو ماه منیر سفید   مسمی به یحیی است شاه شهید
همین رتبه دارند از بهر آن   کشیدند رنج از خسان جهان
چو بشنیده بجای والا مکان   فرود آمدند از کرسی زر آن
پدر با پسر هر دو با الطاف   گرفتند رئیس عنان براق
گشودند لعل زبان بر ثنا   که ای مهتر و بهتر انبیا
زهی تو ما را خدای جهان   مکان داده بر روی نهایی آسمان

عطا کرده بر ما مکان رفیع   تو باشی بر ما به روز محشر شفیع
دگر نیست ما را موجب آن خوشی   ز افعال خود جمله آتش وشی
که هر شب در درگاه خداوندگار   ز الطاف مراحم صد و شصت چهار
نظر کرده بر دوستداران تو   گذشته است از جرم یاران تو
پس آنگه نمودم بر ایشان وداع   بهمراه آن جنس قدسی بلاغ
بدیدم عبادات که قدسیان   در آنجا یکی تخت از زر نشان
نشسته بالای آن یک ملک   شده روشن از روی تمام فلک
برابر دستها داشت او بیخ زار   ز صنع بدیع خداوند کار
ببرد دستی از کف مشت او   ده و دو هزار از انگشت او
نشسته به بالای آن تخت پیل   رئیس ملک نام او مسقوئیل
بوصفش ز جبرئیل کردم سؤال   که ای پیک فرخنده ذو الجلال
نموده بمن آن ملک پر غریب   بفرما بمن حال شیء عجیب
بگفتا بمن که شه کامیاب   همانی است موکل بقطر سحاب

ز قطرات

ز قطرات باران برگ شجر   ز ریگ بیابان کوه و مدر
ز صحرا و بستان آب بهار   گل و سنبل چشمه لاله زار
هر آنچه که در کوه صحرا گذشت   حساب همه در دستان او است
عطا کرده بروی خدای کریم   چنین فهم و ادراک قلب سلیم
مرا دید آن قدسی کامیاب   فرود آمد از تخت چون آفتاب
بگفتا ببخش و معذور دار   که نشناختم ای شه کامکار
سلام علیک انت حبل المتین   تو بادی نور عرش سما و زمین
تو بادا اختر تخت هر ممکنات   تو بادا کوکب شعله ملک حیات
جواب سلامش بشرح بیان   بگفتم تو فرزندی که شد شادمان
صد آلیش نمودند که ای مشغول بل   تو دانی حساب تا ز راس فیل
ابا هیچ حاجت در این روزگار   بود گویندانه تو او را شمار
بگفتا که از روز آن یوم الست   دلا این زمان در جهان هر که هست
ز ابر و ز باران برف و گیاه   ز خاک و ز سنگ و درخت گیاه

همه فرد بر فرد در دفترم / بیازن کرم و ببخش که دارد رقم
ز سهو و نسیان ز میرم مپر / ببینم غافل از هیچ خورد و کبیر
مگر از رهبوبات اهل نماز / که روز و شب اندر نماز زنده بانند [?]
ز صلوات صلواتیان جدان / که هستند بروح تو صلواتیان
بیاید برایشان براه قلم / نگنجد بتحریر و شرح و رقم
شوم عاجز از حصر آن نامها / فرو ریزد از شرح آن خامها
برایشان دهد کردگار قدیم / ز الطاف عمیمش ثواب عظیم
بپرواز آمد ز آنجا براق / بسوی سموات با اشتیاق
رسیدم ز آواز نبی خبر / که آن سیّد متقی نام ور
رکیب همایون به تعجیل ران / که در انتظارند کرّوبیان
بگفتم که لبیک یا کردگار / رسیدم به تعجیل من شرمسار
ز افعال ایشان شدیم عذرخواه / با همه روسیاهند غرق گناه
خطایم ز ایشان [illegible] / که آن مشعل و محفل سرمدی

قدم رنجه

قدم رنجه فرما بقرب جلال / بدون غم و رنج حزن و ملال
که با امّت و دوستداران تو / جمیع صحابه و یاران تو
ببخشم در عرصه داور کبیر / گناهان ایشان صغیر و کبیر
مکن باک از آنکه ماییم غفور / برو بعد از ما صبور و شکور
ز آنجا که هستیم بعد امتحان / شدم عازم سیّم آسمان
شدی آگه از حال معراج من / یقین شد به تو جمله احوال من
بمن گفت جبرئیل احوال تو / پسر زادان جمله احوال تو
مسلمانان ز وصف مرد تقی / شده از دوستداران همه متقی

تمام شد در یوم چهارشنبه لفی بیست یکم شهر ذی الحجة الحرام
در خرابه شده طهران در محله سنگلج از جهت عالیجناب معلی القاب
معلا مکان محمد رضا بیک امید است که در میان برادران
دینی از خاک رهشان [illegible] محمد کاظم [illegible]
یاد و دعای نیک ببیند بتاریخ شد مذکور
سنه ۱۲۴۴

بسم الله الرحمن الرحیم
این دو جلد کتاب که یک جلد او هزار مسئله باشد و یک جلد دیگر او معراج نامه باشد
از مال خاص خالص عالیجناب ملا [illegible] وکیل عالیجناب و سعادت نشان ناجی محمد باقر قزوینی ساکن
ابراهیم آباد میباشد از کربلائی ابراهیم دلال که ساکن دار الخلافه طهران میباشد خرید
بمبلغ پنج هزار و ده شاهی پول صاحبقران محمد شاهی که هر کس تمیع کند بنفرین
رسول خدا و غضب خدا گرفتار شود و کان ذلک تحریرا فی عشر شهر رجب المرجب
سنه ۱۲۶۴

صفحه ۹۱

پیغمبر آخر الزمانست جهودان چون این بشنیدند گفتند که هرچه
فرمائی آن کنیم پس عبدالله مسئله‌ها را برگزیده و روی بمدینه
نهادند پس جبرئیل به پیغمبر علیه السلام رسید و خبر داد که هفت هزار
کس و هزار و یک مسئله از توراة و انجیل و زبور برگزیده‌اند و
از تو جواب خواهند پرسید و تو این مسئله را ندانی و نشنیده‌ئی
پس حضرت رسول علیه السلام سر در پیش انداخت جبرئیل گفت یا محمد
عبدالله چون پیش تو آید و با تو بگوید و تو جواب عبدالله ابن
سلام گوئی پس عبدالله روی بمدینه نهاد با جهودان در روز
دوشنبه بمدینه فرود آمدند روز دیگر وقت بامداد برخواستند
و بخدمت حضرت پیغمبر علیه السلام آمدند و عبدالله ابن سلام پیش رسول علیه السلام
آمد و سلام کرد و گفت یا رسول الله السلام علی من اتبع
الهدی رسول علیه السلام گفت تو کیستی گفت یا محمد منم عبدالله ابن سلام
و از جهودان هزار و یک مسئله دارم که تو جواب گوئی حضرت فرمود
بگویم ان شاء الله تعالی پس عبدالله ابن سلام آغاز کرد پس جبرئیل علیه السلام

نزد حضرت به نشست و اسرافیل و میکائیل بیامدند و از رسول
خدا میپرسیدند و اسرافیل جواب انرا در لوح محفوظ بدیدی
بمیکائیل گفتی و میکائیل بجبرئیل و جبرئیل به پیغمبر گفتی و ان حضرت
بعبدالله ابن سلام گفتی پس رسول گفت که یا عبدالله مسئلهای که میخواهی
از سر بعثت با ز حقیقت است عبدالله ابن سلام گفت یا محمد اینها
مسئلهاء از توریت و انجیل و زبور یاد کرده ام ز ضلالت است حضرت
فرمود هرچه برسی جواب دهم بتوفیق خدای تعالی پس عبدالله
گفت یا محمد اول مرا که تو پیغمبری یا رسول حضرت فرمود هم پیغمبرم
هم رسول قول خدای عزة و جل که منهم من قصصنا علیک
و منهم من لم نقصص علیک و ما کان ان الله الا وحی
او من وراء حجاب او یرسل رسولا عبدالله گفت صدق
یا رسول الله که امروز بهشت در کجاست و حق تعالی بهشت را
از چه افریده حضرت فرمود که بهشت از نور است و هشت است
در بالای یکدیگر ند و بلندتر بالای بهشت فردوس است و

بهشت را نامیست و بهشت اول دار السلام است دوم دار الفردوس
است و سیم دار الخلد است و چهارم علیین و پنجم جنات النعیم
و ششم جنات عدن و هفتم جنات الماوی هشتم جنات
الفردوس است و هر بهشت را حق تعالی از جوهری آفریده است
دار السلام را از یاقوت سرخ و دار القرار را از نور و دار
الخلد را از نقره خام و علیین را از در سفید و جنات النعیم را
از مروارید و جنات عدن را از زبرجد سبز و جنات الماوی
از نور درخشنده و جنت الفردوس را از زر و هر بهشت را
در آفریده است جداگانه بد و طبقه یکی از زمرد و یکی از زبرجد
و فراخی هر دری بزرگی و پنا است هر بهشت را چندانست که از
مشرق تا مغرب و بهر دری این کلمات نوشته که لا اله الا
الله محمد رسول الله علیا ولی الله حقا حقا یعنی هرکه این
کلمات بگوید هرگز او را عذاب نکنند گفت صدقت یا رسول
الله که الله تعالی دوزخ را از چه آفریده است و چند در

در دارد و نام درهای او چیست و هر دری جایگاه کیست فرمود
که یا عبدالله حق تعالی دوزخ را از خشم خود آفریده است و هفت
طبقه از زیر یکدیگرند و هفتاد بار از آتش بر دری که بالاتر است
سوزنده تر است و عذابش سخت تر است و هر دو دوزخ را
نامیست اول هاویه خوانند فامه هاویه و ما ادریک ما
هیه نار حامیه انجایگاه دشمنان اهل بیت است و دوم را حطمه
خوانند که کلا لینبذن فی الحطمه و ما ادریک ما الحطمه
انجایگاه فرعونیان است و انها که دعوی خدائی کرده اند و سیم را
سقر خوانند که ما سلککم فی سقر و انجایگاه تندیقانست و چهارم
را لظی خوانند که کلا انها لظی نزاعة للشوی و انجایگاه
جهودان است و جادوانست پنجم را درک اسفل خوانند که ان
المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ششم را سعیر خوانند
و سیصلون سعیرا و انجایگاه صابیات است هفتم را جهنم
خوانند ان جهنم لموعدهم اجمعین لها سبعة ابواب

لکل باب منهم جزء مقسوم و این درکه جهنم بالاتر است
از درکات دوزخ و عذاب آن سهلتر است و آسانتر است
و درون هفتاد هزار وادی است از آتش و در هر وادی هفتاد
هزار کوشک از آتش و در هر کوشکی هفتاد هزار صفه است
و در هر صفه هفتاد هزار گونه عذاب است که یکی بدیگری نماند
و چون حق تعالی دوزخ را ماری بیافرید نام او را فلق نهاد
و گفت ایمار امانتی بتو سپارم گفت فرمان بردارم پس
حق تعالی بفرشتگان فرمود تا دوزخ را در دهان آنمار نهادند
و آن عذاب برهم نهاد و چون روز قیامت شود هزار سلسله
و هفتاد هزار فرشته در شکسته باشد و او را میکشند و هر فرشته
چندان بزرگ باشد که اگر تمام روی زمین را در دهن گیرد
آسان تر است و این دوزخ بالای همه است و عذابش کمتر است
اگر شخصی را از دوزخ بیرون آورند و در مشرق بدارند همه
اهل مغرب انکار کنند و بو بمیرند فنعوذ بالله گفت صدقت یا رسول

رسول الله که حق تعالی در آسمان مرغی آفریده است آنمرغ
چیست وصفت او چگونه است فرمود خدای تعالی در زیر
عرش عمودی آفریده است از نور و بر سر آنعمود قبه آفریده
است از یاقوت سرخ و بر سر آن قبه مرغی آفریده است
بر مثال خروس و سر آنمرغ از مروارید و چشمش از گوهر و
آن مرغ را چهار صد پاست و در هر بالی هفتصد هزار پر است
از کافور و هفتصد هزار پر است از زمرد و بر هر پری سه خط
نوشته از زعفران خط اول بسم الله الرحمن الرحیم و خط دویم
لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله حقاً حقاً
خط سیم کل شیء هالک الا وجهه له الحکم و الیه
ترجعون و بزرگی آنمرغ چندانست که از بلندی عرش
تا زمین هفتم و سر او در زیر عرش است و پایهای او
بر زیر زمین هفتم است و هر روز از عرش حق تعالی بر سر آنمرغ
در و مرجان و مشک و عنبر و کافور نثار کنند و چون

آنمرغ

آنمرغ بالهای خود را بجنباند چون باران که بدنیا بارد و آن
در و مرجان و مشک و زعفران و کافور بر بهشتیان بارد
و هر روز پنج نوبت بوقت نماز سر بر دارد و بانگ کند
و پر خویش را بر یکدیگر زند چنانکه عادت مرغان باشد و این
تسبیح میگوید سبحان ربی العظیم و بحمده و از هر پری
هزار آواز بر آید و از بر جنبانیدن او همه درختان بهشت
بجنبش آید و شاخها بر یکدیگر زند و بانگ خروس اندر بهشت
برخیزد و حوران بکوشکهای بر یکدیگر زنند و بانگ خروس اندر
بهشت برخیزد و حوران بکوشکهای بر آیند و سر از دریچها
بیرون کنند و یکدیگر را مژده دهند که وقت نماز آمده و
شوهران ما بدان نماز کردن مشغولند و فرض حق می گذارند
و چون آنمرغ بالهای خود را بجنباند عرش تا ثری نیز بجنبد
پس ندا آید که ای مرغ ترا چه شد که سکون نمیشوی گوید بار
خدایا بندگان تو بامر تو مشغولند و فرض تو میگذارند پس حق

تعالی ندا کند قد وجب ان انظر لهم نظر الرحمة یعنی بر من
واجب شد که نظر رحمت بر ایشان کنم پس بدانکه هر که نماز را
در وقت بجا آورد حق تعالی نظر رحمت بر او افکند و آتش
دوزخ بر روی حرام گرداند گفت صدقت یا رسول الله
که کوثر و طوبی چیست و صفت او چگونه است حضرت
فرمود کوثر و طوبی در بهشت میباشند و کوثر جوئی است در
بهشت خدای تعالی او را از برای ما و اولاد طیبین و طاهرین
آفریده است و پهنای آن سیصد فرسخ است و درازی آنرا
کسی نمیداند الا پروردگار عالم و آب آن شیرین تر از عسل
و خوشبوتر از مشک و کلاب و کنارهای آن جوی از زر سرخ
و سنگ ریزه اش از در و مرجان و گل وی از کافور و آب
آنجوی از زیر عرش میآید و بفردوس اعلا میرود و پیوسته
روان باشد و هرگز منقطع نشود و بهر جا رسید تر نکند و اگر
کسی در وی افتد غرق نشود و هرگز نمیرد و در آنجوی مرغانند

اجلس

که هیچکس از نیکوئی ایشان صفت نتوان کرد و بر کنار آنجوی
قندیلهاست از مروارید و قدحها و کاسهها بعدد ستارگان
آسمان در کنار آنجوی نهاده اند و هرگاه که بهشتیان آب خواهند
آنگاه گویند و متوجه شوند آن قدحها خود بیایند و بگویند که از
من بخور که نوشت باد و چون روز قیامت شود خلق عرصات
از تشنگی در مانند در سر آنحوض گرد آیند و پیغمبر ما امتان
خود را آب دهد نخستین کسی که از آن حوض آب بخورد از امتان
باشد و درخت طوبی در بهشت در زیر آن منزل امیر المؤمنین
است و هیچ کوشکی و حجره و سرای نیست که شاخ آن درخت
طوبی در آنجا نباشد و آن درخت از زر سرخ است و هیچ برگی
نیست از آن درخت که فرشته آنجا نباشد و آن درخت چندان
بزرگست که اگر مرغی هزار سال پرواز کند از یک شاخ او
نتوان گذشت و چنانکه آفتاب در دنیا بتابد برگهای آن درخت
در بهشت میتابد و از هر گونه میوها دارد و از جهت بهشتیان

چون اهل بهشت آرزوی میوه نمایند آن شاخها سر به پیش
آورند تا ایشان بخورند و بعد از آن بجای خود روند و در
زیر آن درخت مرغزاریست که زمین وی از یاقوت است
و گیاهش از زعفران و دو چشمهٔ آب در زیر آن درخت
است که یکی سلسبیل است و یکی زنجبیل و آن مرغزار که در زیر
آن درخت است سیرگاه بهشتیانست و حلّه‌ها و جامه‌های
بهشتیان از آن درخت است و هرگاه که بهشتیان خواهند
که یکدیگر را ببینند و سلام کنند در زیر آن درخت و در آن مرغزار
جمع شوند و آنگاه فرشتگان بیایند و هر کدام عنان مرکبی در
دست دارند با لجامهای زرّین و روی آن مرکبان چون
چراغ میدرخشند و گویند که حق تعالی شما را بمهمانی طلبیده است
و ایشان بدان مرکبان سوار شوند و احتیاج بتازیانه نیست
و عنان و زین سو بدان سو برانند و باهم برابر بروند و در
هوای بهشتیان ابر سفیدی و روشن پدید آید و نیک بر سر

ایشان گل ببارد و در بهشت جایگاهیست که آنرا سوق خوانند همه
درانجا روند و مهمانی حق تعالی را بخورند و سلام حق بشنوند و شراب
طهور بیاشامند و باز بآن مرکبان سوار شوند و بمقام خود روند
اللّهمّ ارزقنا رضوانک گفت صدّق یا رسول الله ۴۴
که ترازو چیست که در روز قیامت گناه بندگان میسنجند و
صفت او چگونه است فرمود که حق تعالی آن ترازو را از عدل خود
آفریده است تا روز قیامت که کردارهای بندگان بسنجند
والوزن یومئذ الحقّ فمن ثقلت موازینه فاولئک هم
المفلحون روز قیامت آن ترازو را بیاورند و یک پلّهٔ او بمشرق
و یک پلّهٔ او بمغرب و یک پلّهٔ او از نور و یکی از ظلمت و بدست
میکائیل باشد و بزرگی او چند برابر دنیاست و نیکی بنده را در
پلّهٔ نهند و بد برا در پلّهٔ نهند و بسنجند اگر بمقدار سپند دانه طاعت
از معصیت زیاده باشد الحال فرشتهٔ او را مژده دهد چنانکه
اهل محشر بشنوند و برات بشنوند جهت رستگاری از عذاب دوزخ

و در اخبار آمده که در روز قیامت سه وقت است که هول
و ترس و جزع بر خلقان مستولی گردد چنانکه مادر و فرزند
بهم دیگر ننگرند و از هم گریزان باشند و یکی در آنوقت باشد
که خلقان را بر سر دوزخ برند و بدارند تا از پل صراط
بگذرانند و دیم در آنوقت باشد که نامهای بر آن شود و
یکی را بدست راست دهند و یکی را بدست چپ سیم در
آنوقت که نیکی و بد برای سنجند و خلایق مشغول باشند
و از آن هول همه بزانو در آیند حضرت فرمود که فردای
قیامت بندهٔ بیاورند که اعمال وی تمام معصیت باشد
و در کفهٔ ظلمت نهند و در کفهٔ نور اصلا حسنه ننوشته باشد و
آن بنده بترسد و ناامید شود و خواطر بر فتن دوزخ قرار
دهد که ناگاه کاغذ پارهٔ از هوا بیاید بقدر انگشتی و در پلّهٔ
نور بنشیند چون بسنجند از پلّهٔ ظلمت بالا باشد اهل عرصات
همه گویند آیا این چه نامه بود چون باز کنند نوشته باشد که

این بندهٔ در عمر خود یکبار گفته است لا اله الا الله محمد رسول
الله علیا ولی الله پس فرمان از حق تعالی آید که ببرید این بندهٔ
مرا در بهشت که هر که مرا بشناخت و با امامان خود و رسولان
من پیروی کرد منکه خداوندم او را عذاب نکنم اللّهمّ ارزقنا
شفاعة محمّد واحشرنا مع الائمّة الابرار گفت صدّق یا ر
سول الله ۴۴ که صراط چیست و صفت او چگونه است حضرت
فرمود که صراط پلیست که در روی بهشت و دوزخ کشیده است
و همه خلایق از مؤمن و کافر بر وگذر باید کرد و بزرگی او سه
هزار سال راهست هزار سال سر و بالا و هزار سال سر از زیر
و هزار سال با پد براست و دو و باریکتر از موی و برنده تر از
شمشیر باشد و سوزنده تر از آتش و بر کنار صراط فرشتگان
ایستاده و عمودهای آتشین در دست دارند و اهل قیامت را
میرانند و حضرت پیغمبر ایستاده باشد و تضرّع و زاری کند
و گوید اللّهمّ امّتی امّتی و فرشتگان رحمت گویند اللّهمّ

سلّم سلّم و ملائکه خلایق را بضرب عمود میرانند آنکه کافر
بود قدم اول بر صراط نهد سرنگون بدوزخ روند آنکس که
مؤمن است بمقدار طاعت بگذرد و هر که طاعت بیشتر دارد
زودتر بگذرد و گروهی چون باد و بعضی چون اسب و بعضی
چون تیر و بعضی چون مرغ پرنده و گروهی چون پیاده گان و
گروهی چون در شکم راه روند و کسی باشد از مؤمن که بیک
روز رود و جمعی بیکماه و کسی دو ماه و کسی یک سال و کسی
باشد بمدت بیست و پنجهزار سال که آن نیم روز قیامت است
از بامداد تا پیشین زیرا که یک روز آن پنجاه هزار سال است
این جهانرا قول حق تعالی فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة
فاصبر صبراً جمیلا روایت است که چون یکی از مؤمنان از
صراط بگذرد و بگوشه رود و بایستد و در دوزخ نگرد و بگوید
تبارک الذی نجانا منک یعنی پاکست و بزرگست آن خدائیکه
ما را برهانید از تو پس بکنار صراط بماند آنمقدار که حق تعالی خواهد
ر آن

پس آن بنده دعا کند و بگوید بار خدایا مرا دستوری ده تا روی از
دوزخ بگردانم و بجای دیگر روم که آتش نباشد ملکا این
حاجتم را روا کن حق تعالی فرماید که ای بنده تو بدین راضی نمیشوی
گوید بار خداوندا این حاجتم را روا کن دیگر عهد کردم که آرزوی
دیگر نکنم پس حق تعالی او را دستوری دهد تا روی از دوزخ
بگرداند و بطرف دیگر نگاه کند او را دور درختی بنظر در
آورد شاخها بر کشیده برگها گسترده باشد پس آن بنده گوید
بار خدایا دیگر یک آرزو دارم مرا دستوری ده که در زیر
سایه آن درخت ساعتی بیاسایم و از رنجهای بیرون آیم از
حق تعالی ندا آید که تو عهد کرده بودی که دیگر چیزی آرزو نکنی اکنون
آن عهد و سوگند کجا پس آن بنده گوید خداوندا مرا دستوری
ده تا بسایه آن درخت روم دیگر عهد کردم و سوگند خوردم که
آرزوی دیگر نکنم پس حق تعالی او دستوری دهد و برود و
دیگر از دور نگاه کند بهشت به بلند درگشاده و بوهای خوش

میدهد و بابهای بهشت می آید و درختان بلند سر اندر کشیده و مرغان
بر درختان بلند بانگها بر داشته و آبهای روان و بوستانهای جان
فزا و جاهای دلکشا و کوشکها مزین و غرفهای منقش بند
میرش نماند پس در طلب آید و گوید بار خدایا پروردگارا این بنده
را دستوری ده تا یکزمان نظاره آن بهشت کنم خدای
عزوجل فرماید تو عهد کرده که دیگر آرزو نکنی گوید این حاجتم را
روا کن عهد کردم که دیگر آرزوی نکنم و عهد نشکنم حق تعالی
او دستوری دهد تا در بهشت رود و از جوهر آلت نگاه
کند باغها و کوشکها بسند آراسته و جویهای از انگبین روان شده
درختان گوناگون سر اندر هم آورده و میوه های غیر مکرر آورده
و حلّها و منظرها و حجرها و حوران و غلمان بلند و تماشاکنان بلند
چشمش خیره و زبان گزیده پس حق تعالی بکرم و رحمت خود بگوید
که ای بنده ترا چه شد که دیگر حاجت نمیخواهی گوید خداوندا دیگر
شرم دارم از بسکه عهد کردم و شکستم و خلاف امر تو کردم ولیکن
از تو که

از تو که خداوندی میترسم و حاجت دیگر نخواهم گوید که ای بنده
من ترا چندان جایگاه کرامت کنم که تو خشنود شوی پس فرشته
بفرماید که آن بنده را به بهشت برند و او از دور کوشکی به
بیند که از کوشکهای که از خود باشد که اگر سواری هزار
سال برود بدنبال او نرسد فتبارک الله احسن الخالقین
گفت صدّق یا رسول الله که حق تعالی عرش را از چه
آفریده است و صفت او چگونه است فرمود که حق تعالی عرش را
از نور خود آفریده است و بزرگی عرش چندانست که هفت
زمین در پیش او چندانست که خشخاش دانه در بیابان
افتاده باشد روایت است که حق تعالی فرشته آفریده
نام او حرقائیل است و او را هیجده هزار پر است و از پری تا
پری پانصد ساله راه است روزی آن فرشته را بخواطر رسید
که کاشکی بدانستم که نهایت عرش چندانست خدای تعالی
از ضمیر دل بنده گان آگاه است هیجده هزار پر دیگر بوی داد

و گفت برخیز و پرواز کن تا بزرگی عرش را ببینی آن فرشته
برخواست و پریدن گرفت و بیست هزار سال پرید خدا
وندا بنهایت عرش را رسیدم حق تعالی بدو وحی کرد که
ای جبرائیل اگر تا بروز قیامت پرواز کنی هنوز بنهایت یک
پایهٔ عرش نرسیده باشی آن فرشته متحیر بماند و گفت
سبحان ربی الاعلی و بحمده گفت صدق یا رسول
الله   که حق تعالی عرش را برچه نهاد و فرمود برگردن
فرشتگان نهاده و آن فرشتگان حاملان عرش‌اند و
نزد خدای تعالی گرامی‌تر از این فرشتگان نیست   و
آنها چهار رو دارند و یکی راست و یکی چپ و یکی پیش
و یکی پس و هر رو دیگر بصورت دیگر آفریده شده
و این فرشتگان سر تا بزیر عرش آورده و پایهای
ایشان در زمین هفتم است و از آنجا که سر ایشان تا آنجا
که پای ایشان است دویست و هفتاد هزار سال راه است

ولیکن

ولیکن از عرش گرامی هیچ بدیشان نیست چرا که از عرش
مجید سیصد سال از گردن ایشان بدتر است یعنی دورتر است
وحق تعالی فرشتگان را فرمود تا هر روز دو نوبت بر ایشان
سلام کنند بامداد و شبگاه ایستاده تا روز قیامت
خدای را سجده و تسبیح میکنند و بجهة مؤمنان آمرزش می‌خواهند
قول حق تعالی الذین یحملون العرش و من حوله یسبحون
بحمد ربهم و یستغفرون للذین آمنوا گفت صدق
یا رسول الله   که الله تعالی چند پیغمبر آفریده و ایشان
چند تن مرسل‌اند و کتابهای ایشان چند است و چه وقت آمده
جواب گفت که حق تعالی صد و بیست و چهار هزار پیغمبر آفریده است
و از ایشان سیصد و سیزده تن را وحی آمد و جبرئیل پیغام
آورده آنانکه مرسل بوده‌اند و بعضی را وحی ایشان بخواب
بود و گاه آواز میشنیدند که چنین کن و چنان کن و آواز کننده
را نمی‌دیدند و از این سیصد و سیزده تن که مرسل بوده‌اند

بیست و هشت تن برگزیده‌اند و اینکه نامهای ایشان در قرآن
مجید آمده است هجده تن در سورهٔ انعام و باقی در سورهای
دیگر و در میان ایشان هفت تن صاحب کتاب بوده‌اند
اول شیث دویم ادریس سیم ابراهیم چهارم موسی پنجم داود
ششم عیسی هفتم محمد رسول الله و کتابهای که بر پیغمبران نازل
شده صد و چهارده کتاب است پنجاه صحیفه بشیث و سی تا
بادریس و بیست بحضرت ابراهیم و تورات موسی و زبور
داود و انجیل عیسی و قرآن محمد مصطفی ﷺ و آله وسلم و از این
پیغمبران که مذکور شد پنج تن صاحب شریعت‌اند اول نوح
نبی الله دویم ابراهیم خلیل الله سیم موسی کلیم الله چهارم عیسی
روح الله پنجم محمد رسول الله ﷺ در میان پیغمبران بزرگترین و
فاضلترین و گرامی‌ترین از کتاب مشهور در ماه مبارک
رمضان فرود آمد تورات در اول ماه روز بود بعد از
سیصد سیزده سال در سیزدهم نازل شد و بعد از هزار

دویست سال در نوزدهم انجیل بعیسی فرود آمده و بعد از آن
ششصد سال در بیست سیم قرآن از لوح محفوظ آسمان
بدنیا نازل شد و بعد از آن در مدت بیست و سه سال سوره
و سوره و آیه و آیه و کلمه و کلمه بر حضرت پیغمبر نازل شد قول
تعالی شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن   که
ملک الموت کدام است و صفت او چگونه است حضرت فرمود
که ملک الموت فرشته ایست که حق تعالی او را موکل کرده
بقبض کردن جانها و نام او عزرائیل است و مقام او در آسمان
چهارم است و صفت او چنانست که حضرت فرمود که آن شب
که مرا بمعراج بردند و در آسمان چهارم فرشته را دیدم که بر
کرسی نشسته با هیبت تمام و لوحی در پیش او نهاده و در
آن لوح نگاه میکرد و یک پای او در این کنارهٔ آسمان و
یک پای او در آن کناره و تمام آسمان در پیش او چنان که
کسی طشتی به پیش خود نهاده باشد گفتم یا جبرئیل این چه فرشته

ایست بدین صلابت و سیاست گفت یا رسول الله این عزرائیل
است که هرگز سر برنیاورد و بر حبیب و راست ننگرد و جبرئیل
گفت ای عزرائیل چرا غافلی مگر نمیدانی که کس با منست و کیست
که چندین هزار سال است که ملائکهٔ ملکوت و ساکنان عالم لایموت
آرزوی دیدار او بند عزرائیل گفت کیست گفت سیّد ولد
آدم خاتم انبیا محمّد مصطفی عم عزرائیل از جای برخاست و مرا در
کنار گرفت و عذر خواست و گفت یا رسول الله معذور
دار که مشغول امر الهی بودم و نتوانستم که باستقبال تو آیم
و حضرت فرمود که از وی پرسیدم که تو در آسمان نشسته
جان بندگان را در زمین چگونه قبض میکنی گفت یا رسول الله
هزار جان من فدای تو باد هر جانوری که در زمینست نامهای
ایشان در این لوح است و من پیوسته در این لوح مینگرم و
چون کسی را اجل فرا رسد از دست راست فرشتگان
رحمت از دست چپ فرشتگان عذاب همه فرمان بردار

و بپوشانند مرا او را در جامهٔ آتشین و تنگ گردانند گور او را
تا استخوانهای او در هم شکنند و سوزانند او را تا بروز قیامت
آنگاه فرشتگان یک عمود آتشین بر سر وی زنند که گور
وی پر آتش گردد و آنگاه مردی بد روی آید بنزد وی سیاه
روی و بدبوی آن مرده چون او را ببیند بترسد و گوید تو
کیستی گوید من کردارهای توام که در دنیا کردهٔ اکنون با توام
تا بروز قیامت و او را مژده دهند بعذاب و عقوبت آن
مرده گوید کاشکی هرگز قیامت نیامدی تا من کردارهای خود را ندیدمی
گفت صدّق یا رسول الله که بیت المعمور چیست و صفت
او چگونه است فرمود که بیت المعمور خانه ایست در آسمان چهارم
برابر خانهٔ کعبه قول تعالی والطّور وکتاب مسطور فی رقّ
منشور والبیت المعمور والسّقف المرفوع و بزرگی آن خانه
پانصد ساله راهست و هر روزی هفتاد هزار فرشته آن خانه را
زیارت میکنند تا بروز قیامت و وی را چهار رکن است اول

از یاقوت دوم از زبرجد سیم از زر چهارم از نقرهٔ خام چون روز
آدینه مؤذّنان در دنیا بانگ نماز کنند جبرئیل به بیت المعمور
رود و بر سر مؤذنان باشد بانگ نماز گوید و آواز جبرئیل در
آسمان افتد و هر فرشته که در آسمانند جمع شوند و میکائیل که
خطیب فرشتگانست بمنبر رود و خدای عزّ و جل را ثنا گوید و درود
بر پیغمبر و آل او فرستد پس از منبر فرود آید و دو رکعت
نماز کنند آنگاه جبرئیل بر پای خیزد و گوید ای فرشتگان بدانید
و گواه باشید که هر ثواب که مرا باشد بنماز کنندگان امّت محمّد
بخشیدم و آنگاه میکائیل برخیزد و چنین گوید چون فرشتگان
این منادی بشنوند ایشان نیز چنین گویند حق سبحانه و تعالی که
این فرماید که این فرشتگان بر من سخاوت میکنند میکنند خلق
عالم از من سخاوت باید آموخت که کریم و رحیم و غفورم بدانید
و آگاه باشید هر که از امّت محمّد که امروز نماز آدینه کرده باشد
او را آمرزیدم و بر او رحمت کردم اللّهمّ ارزقنا غفرانك
گفت

گفت صدّق یا رسول الله که کوه قاف چیست و صفت او
چگونه است حضرت فرمود که کوه قاف کوهیست که گرد جهانست
و آنکوه چندان بلندست ببالای آسمان پیوسته او از زمرّد
سبز است و کبودی آسمان از آن است و حق تعالی زمین را
بیافرید و آن زمین بحقتعالی بنالید که خداوندا مرا قرارگاه آدمیان
خواهی گردانید که در پشت من معصیت کنند آنگاه حق
تعالی کوه قاف را بیافرید و زمین را بدولت تا بیاد امد و قرار
گرفت و آن کوهیست که خدای تعالی در کلام مجید خبر داده قول
تعالی ق والقرآن المجید از حضرت پیغمبر عم روایت کرده اند
که از پس کوه قاف زمین آفریده و بزرگی و فراخی آن پانصد
ساله راهست این زمین همه آتش از برافت و پس آن زمین
زمینی آفریده است و آن نیز پانصد ساله راهست و آن شرا
رهست و اگر سردی او نبودی از گرمی آفتاب همه عالم بسوختی و پس
آن زمین زمینی آفریده است هموار و پاکیزه و سفید و بزرگ و آن زمین

هفت برابر دنیاست و آن زمین چندین فرشته‌اند که اگر
فی المثل سوزنی از آسمان بیفتد بر زمین نرسد و بدست
هر فرشته علمی باشد از نور و درازی آن یک فرسنگ است
و بر هر علمی نوشته که لا اله الا الله محمّد رسول الله علیّاً
ولیّ الله حقّاً حقّاً و چون شبهای جمعه شود همهٔ فرشتها
در پای آن کوه جمع شوند و تضرّع و زاری کنند و گویند
بار خدایا بر امّت رحمت کن و عذاب مکن بر ایشان مکن و
چون باز گردند و بدانند که آن روز قیامت نخواهد بود پس
گویند خداوندا بیامرز کسی را که در این روز جمعه غسل کرده
باشد و بنماز جمعه رود و حق تعالی جبرئیل را نزد ایشان
فرستد و گوید مژده باد شما را که حق تعالی امّت محمّد را
بیامرزید و گفت صدّقت یا رسول الله   که دابّة
الارض چونست وصفت او چگونه است فرمود که دابّة
الارض هفت روز از زمین برآید و روی ایشان چون
آدمیانست

پوشیدند و خوردن و خفتن از وی برداشت اکنون در میان فرشتگان
می‌باشد چون دنیا بآخر رسد دجّال لعین بیرون آید و خلایق در
معصیت افتند صاحب الزّمان ظاهر گردد و حق تعالی عیسی را دستوری
دهد تا بر زمین آید و اسلام و شریعت بیاری دهد و دجّال را
بکشد و سپه‌سالار صاحب الزّمان باشد و در آن زمان چنان شود
که جز مسلمانی ملّت دیگر نباشد و جور و ظلم از روی دنیا برافتد و
گرگ و گوسفند در یکجا آب بخورند و کودکان و ماران و کژ
دمان در یکجا بازی کنند و فقیر بدرویشان نرسد و دنیا
بسیصد و نه سال بدان قرار گیرد و بماند تا آنکه صاحب الزّمان شهید
شود و عیسی بر وی نماز کند و او را دفن کند آنگاه دنیا خراب
شود و قیامت قایم گردد و سیم خضر است که زنده است و پدر خضر
پادشاه بود و ملک پدر را بگذاشت و از پیش وی برفت و مشغول
شد و سبب زندهٔ او آنست که وقتی که ذو القرنین بطلب آب
حیوان میرفت وی بر مقدّمهٔ لشکر او بود در راه این مردان نظرش

بر چشمهٔ افتاد که آنرا نهر الحیوان خوانند خضر از آن آب جامی بخورد
و خود را در آن آب انداخت و غوطه بخورد و از آنوقت از آنوقت
تا روز قیامت زنده است و جامهٔ جز است و چرکین نشود و
کهنه نگردد و پیغمبر چهارم الیاس است و او در بیابانها میگردد
تا یکی از شیعیان در بیابان گم کند چون الیاس را بکنیت بخواند که ابا
صالح دلالتی بیاید و او را راه نماید و خضر در دریاها می‌باشد و هر
سال چون حجّ شود خضر و الیاس در مکّه حاضر شوند تا سال
دیگر و بعضی گفته‌اند که الیاس در آسمانست و اصحّ ندارد بلکه
خضر و الیاس هر دو در زمین‌اند   که آنکه با مادر سخن گفت که
بودند و چند تن بودند حضرت فرمود که یکی عیسی بود و دوم امیر
المؤمنین و سیم حضرت خیر النساء گفت صدّقت یا رسول الله
که چند تن از پیغمبران که خدا تعالی ایشانرا بآسمان فرمود یکی ادریس
و آنچنان بود که روزی ادریس ع پای برهنه در آفتاب میرفت
و هوا گرم بود و حرارت در بدنش اثر کرد و گفت خداوندا آیا

آنکه آفتاب بر زمین تابیده آیا حال آن فرشته که بر آفتاب موکّل است چه باشد
خداوندا گرمی آفتاب بر وی سبک گردان روز دیگر آن فرشته که بر آفتاب
موکّل بود حرارت آفتاب را کمتر یافت گفت بار خدایا چونست که امروز حرارت
آفتاب کمتر شد خطاب آمد که مرا بنده‌ایست در زمین از برکت دعای
او شدّت حرارت تخفیف یافت آن فرشته را میل لقای ادریس بهم رسید
از حضرت ربّ العزّت دستوری یافته بنزدیک ادریس رسید اد
ریس از وی پرسید که تا بر مطلع آفتاب مرا اطّلاع دهد آن فرشته او را
برگرفت نزدیک مطلع آفتاب برد فی الحال عزرائیل بفرمان ملک جلیل روح
او را قبض کرد آن فرشته گفت بار خدایا ادریس را بدین موضع رسانیدم اگر
عنایت کنی جان وی را بازپس دهی میتوانی و او که تو اکرم الاکرمینی و
ارحم الرّاحمینی در ساعت ادریس زنده شد و از آن فرشته درخواست
تا او را سیر بهشت و دوزخ نماید آن فرشته ادریس را برداشت و دو
زخ را بوی نمود و به بهشتش در آورد و بشرط آنکه باز بیرون آید اد
ریس نعلین خود را در بهشت بگذاشت و بیرون آمد پس به بهانهٔ نعلین

خود بازه در بهشت آمد و قرار گرفت آن فرشته گفت با دریس بیرون آی
گفت نمی آیم زیرا که الم مرگ را چشیده ام و شدت عذاب دوزخ را دیده
ام و به بهشت خداوند خود رسیده ام پس الله تعالی فرمود که راست میگوید
بندهٔ مرا بگذار تا بجای خود قرار گیرد و دیگر عجیب بود که احوال او مذکور شد
هستیم منکه پیغمبر آخر الزمانم که بآسمان رفتم و فرشتگان عرش و کرسی
و لوح و قلم و بهشت و دوزخ را بمن نمودند در ساعت باز آمدم قصهٔ
آن میتوان رسید گفت صدق یا رسول الله که اصحاب الرس
کیانند و صفت ایشان چیست حضرت فرمود که اصحاب الرس اهل طاعت
اند و انچنان بود که حق تعالی عیسی را بآسمان برد و عیسی دو تن را خلیفهٔ خود
کرد و ایشان را باهل طاقیه فرستاد تا مردم آن ولایت را بعبادت حق تعالی
بخوانند و از عذاب دوزخ بترسانند و در آن ولایت ملکی بود نام او
قحطین و کافر بود و بت پرست و مردم آن ولایت همه بت پرست بودند
روزی آن ملک با خدام و حشم براهی میرفت و آن دو تن پیغام خدای تعالی را
بگذرانیدند ملک خشمناک شد و بفرمود تا هر دو را بگرفتند و هر یک
صدچوب

صدچوب زدند و در زندان محبوس کردند و یکی از مهتران اصحاب را که نام او
شمعون بود بفرستاد و با آن شهر درآمد و با ندیمان ملک پیوست چون
مدتی بگذشت خبر بامیر رسید او را پیش خود خواند شمعون مردی نیک محضر
خوش لقای شیرین زبان بود برآمد و با ملک گستاخ شد گفت ای ملک
شنیده ام که وقتی دو تن بدین جا رسیده اند و دین دیگر آورده اند و تو
ایشان را بزندان کرده بفرمای بیرون آورند که ببینم چه میگویند ملک ایشان را
از زندان بیرون آورد شمعون روی بدیشان کرد و گفت چه میگوئید و
شما را که فرستاده است گفتند ما را آنکس فرستاده است که آفریدگار
خلایقست و دارندهٔ زمین و آسمانست گفت صفت وی را بگوئید گفتند
یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید شمعون گفت بدین هیچ حجت دارید
گفتند نابینای مادر زاد را بینا کنیم شمعون گفت ای ملک بفرمای تا یک
نابینا بیاورند تا ببینیم که ایشان راست میگویند یا نه کودکی آوردند نا
بینای مادر زاد بود گفتند او را بینا کن ایشان دو پارهٔ گل از زمین
برداشتند و بر جای چشم وی نهادند پس دست بدعا برداشتند و پیغمبر را

شفیع آوردند در ساعت آن کور بینا شد باذن الله تعالی همه متحیر ماندند
شمعون گفت ای ملک تو نیز اگر خواهی از بتان خود بخواه تا چنین کنند تا
اینها خجل شوند ملک گفت ای جوان از تو چه پنهان که این بتان ما عاجزند
و هیچ نتوانند کرد لا یبصر و لا یسمع و لا ینفع نه بینند و نشنوند و نه کسی را
سود رسانند و زیان از کسی باز ندارند پس شمعون روی بدیشان
کرد و گفت اگر خدای که شما می پرستید مرده را زنده کند ما همه بگرویم و از
بت برگردیم گفتند خدای ما قادرست و تواناست در آن ایام جوانی مرده
بود و هنوز دفنش نکرده بودند زیرا که پدرش غایب بود و بوی گند از
وی می آمد او را آوردند و گفتند او را زنده کنید تا گواهی دهد به پیغمبری
شما ما همه بگرویم پس ایشان دعا کردند تا آن مرده زنده شد و بر خود بجنبید
و بسخن درآمد و گفت هفت روزست که من مرده ام و مرا از هفت
وادی بگذرانیدند حذر کنید و بترسید پیش از آنکه بعذاب برسید و
در مانده شوید آنگاه روی بآسمان کرد و گفت درهای آسمان را
گشاده اند جوان نیکو روی می بینم که دستها برداشته و این سه تن
شفاعت

شفاعت میکنند ملک گفت این سه تن کیانند و در اینجا دو تن پیشتر نیستند
گفت دو تن ایشانند و یکی تن ندیم تو است آنگاه پیغمبری شمعون ظاهر
شد ملک را دختری بود که مدتی از فوت او گذشته بود و گفت اگر دختر مرا زنده
گردانی ما همه بگرویم و از بت پرستی باز گردیم شمعون پای برآورد و ملک
بر گور زد و شمعون با ملک و رسولان با مردمان بر سر گور دختر شدند
گفت برخیز بامر الله تعالی آنگور بشکافت و دختر برخواست و گفت ای
پدر بگرد و مردمان را بگو تا بگروند تا گناهان شما را خدای تعالی بیامرزد و
واگر نه شما را یعقوبت کند پس روی بشمعون کرد و گفت مرا بجای
خود بفرست شمعون پارهٔ خاک برداشت و بر سر دختر نهاد و گفت
باز گرد بامر الله تعالی زمین بروی راست گشت چنانکه اول بود و همچنین
از اهل آن شهر ایمان نیاوردند الا یکمرد که نام او حبیب نجار بود روزی
کاری بود که در آن شهر بود و از بنی اسرائیل بود چون آن معجزه بدید
گفت شما چه میگوئید و از مردم شهر چه میخواهید گفتند پرستش
خدای تعالی گفت چیز دیگر طمع دارید گفتند نه بخدای تعالی چیزی طمع نداریم

کفت من کردیدم بخدای تعالی که یاد کردید پس تیشه بکردن نهاد و به پیش
ملک آمد وکفت من مطیع ایشان شدم ملک را خشم کرفت وکفت این
مارا بکذاشتی وبدشمنان ما کردیدی کفت آری پس ملک بفرمود تا تیشه
از کردن وی کرفتند وبدان تیشه اندام وی را می تراشیدند تا جان
بحق تسلیم کرد وحق تعالی فرمود فرشتگان را تا روح او را به بهشت وصل
کردند وکفت یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من
المکرمین یعنی کاشکی همه شهر ها بدانستندی که خدای تعالی با من چه نیکو
یها کرد سبب ایمان آوردن وپیغمبر ما فرمودند که پیش از امت
سه کس   از آل فرعون از امت موسی حبیب از امت عیسی ع وعلی بن
ابی طالب از امت من که محمدم القصه ملک بفرمود تا جسد پیر وحبیب
نجار را برداشتند ودر چاهی انداختند وآنرا سنگ وخاشاک
انباشتند پس حق تعالی خشم خویش را برایشان گماشت وجبرئیل
را بفرمود تا در دروازه شهر بد ورست بکرفت ویک فریاد بزد
که اهل آن شهر همه بمردند چنانکه یک تن زنده نماند قول تعالی ان کانت

با او هیچ نگفت واو نیز سخن نیارست گفتن چون وقت افطار رسید
از آن درخت دو انار بهم رسید پیر خدای تعالی حمد وثنا گفت وآن انارها
را بچید ویکی را در پیش وی نهاد ویکی را در پیش خود پس مدتی در آنجا
بماند تا با وی گستاخی شد روزی از وی پرسید که در این نواحی از تو
بزرگتر هست گفت بلی پس وی را هم بدرود کرد وبرفت ودر کوهها
میگشت تا بجائی رسید که محرابی دید از سنگ تراشیده وپیری در
آن محراب نشسته وخدا را عبادت میکرد نزد وی رفت ودر نماز
ایستاد وچون شب شد نگاه کرد آنجا یکی سبز شد وگیاه رست وآب
سرد وشیرین بهم رسید پیر خدای را شکر کرد وحمد وثنا گفت ولختی
از آن گیاه بخورد پس روی بوی کرد وگفت ای جوان مرا معذور دار
که طعام من این است ونیز خدای را شکر کرد وپارهٔ از آن گیاه بخورد پس
بآن پیر گفت مرا دستوری ده تا در نزد تو باشم پیر گفت همه شب
طعام من همین است ومن بدین قناعت کنم وتو بدین قناعت نتوانی کرد
گفت توانم پس مدتی در آنجا بماند تا مرگش فرا رسید گفت ای پیر

زنده کانی من بآخر رسید چون مرا بگور نهی این خط زاهد را با من در
گور نه چون پیر چشم پر آب کرد وگفت این کوهستانست وسنگ را
گور چگونه بکنم گفت خدای تعالی آسان گرداند وجان بحق تسلیم کرد
وپیر او را بشست وبروی نماز کرد وخط زاهد را با وی در گور
نهاد وچون روز دیگر شد بر سر گور وی شد آن خط را دید که بر
پشت آن خط سبز نوشته که ما راضی گشتیم پیر این خط را برداشت
وببوسید وبشتاب بیامد تا نزد آن زاهد وآن خط را بوی داد وگفت
این حجت است که خدای تعالی برای تو فرستاده وقصه باز گفت زاهد
بگریست وخدای را شکر کرد واین قصه در میان بنی اسرائیل فاش شد
پیر از گناهان توبه میکردند واو با مریدش صاف شدی گفت صادق
چهار رسول الله   که از پیغمبران که زنده مانده است گفت ادریس
نبی الله در بهشت عیسی ع در آسمان چهارم است وآنچنان بود که
جهودان قصد کشتن او کردن واو را بگرفتند ودر خانه محبوس
کردند گفتند که آخر تو بودی که مرده را زنده میکردی اکنون خود را
باام

برهان چون شب در آمد همه خلق در خواب شدند حق تعالی جبرئیل را امر
کرد تا عیسی را از آن خانه بیرون آورد وبآسمان برد وچون روز
شد تمام جهودان حاضر شدند وچوب بزرگ بر زمین استوار کردند
تا او را آن کشند چون بدر خانه آمدند کسی را قدرت نبود که برود
وعیسی را بیرون آورد مهتر ایشان یهودی بود نام او یشوع بآن خانه
رفت تا عیسی ع را بیرون آورد کسی را ندید بازگشت تا ایشان را
خبر کند در صورت عیسی ع شد آن جماعت او را بشناختند وتصور کردند
که مگر عیسی است که می گریزد فی الحال او را بگرفتند وبستند واو
هر چند میگفت که من یشوعم از او باور نداشتند وبر دارش کردند
وبضرب سنگ وکلوخش بکشتند وگفتند که ما عیسی را کشتیم خود
را کشته بودند چون مسلمانان دیدند غمناک شدند ونهانی
میگریستند وپیره زنی بود که دوستدار عیسی ع بود واو را مریم
گمان میگفتند چون بشنید که عیسی ع را کشتند بسیار بگریستند وهر شب
چون دنیا تاریک شدی بیامدی ودر زیر دارش بنشستی و

زار زار بگریستی و بندشتی که عیسی کشته اند حال آنکه عیسی در آسمان
بود و با ملائکه عبادت میکرد چون از این واقعه هفت روز بگذشت
حق تعالی بعیسی وحی کرد که یا عیسی جهودان مادر خود را بکشتند پندا
رند که ترا کشته اند و دوستان تو در دنیا ملول و غمناک اند و تو
نیز یاران خود را وصیت نکرده و کسی را بجای خود نصب نکرده اکنون
بدنیا رو و یاران خود را وصیت کن و یکی را خلیفهٔ خود ساز تا بنده
گان مرا پند دهند و آن زن که در غم تو شب و روز میگرید مژدهٔ بخشتین
بده که کسی که از بندگان من به بهشت رود تو باشی پس عیسی بدنیا
آمد و بر کوهی از کوههای فلسطین بنشست و آن کوه از آمدن او
تمام طور گشت چون مریم جمال عیسی را بدید شاد شد و عیسی
گفت برو و یاران مرا جمع کن آن زن برفت و ایشان را خبر کرد همه حاضر
شدند و عیسی ایشان را وصیت کرد و خلیفها بجاها فرستاد و
تا خلق را بپرستش حق خوانند و دین و شریعت بیاموزانند
پس الله تعالی عیسی را بآسمان و لباس از نور در وی
...نید

الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون گفت صدق یا رسول الله
که اصحاب الاخدود کیانند و صفت ایشان چونست حضرت فرمود که پی
ش از من بهفتاد سال ملکی بود از ملک حمیره نام او یوسف ابن
یونس بود و آن سرخیل بت پرست بود و مردم آن شهر همه بت پرست
بودند و در آن شهر زاهدی بود انجیل خوان و بر دین عیسی بود و از مردم کناره
گرفته بود و در گوشهٔ صحرا نشسته بود و در آن ولایت مردی بود بامر نام
و پسری داشت عبدالله نام و آن پسر را بنزد جادویان میفرستاد تا جادو
یان او را پند دهند و او هر روز میرفت گذرش بر آن زاهد افتاده
بودی روزی زاهد بنماز ایستاده بود بآواز بلند نماز میخواند عبدالله را
بسیار خوش آمد پس هر روز نزد آن زاهد میرفت و انجیل میخواند و
شریعت مسلمانی می آموخت تا بعد از مدتی آن پسر انجیل حفظ کرد روزی
بطرف خانه میرفت اژدهای عظیمی دید که بسی خلق را هلاک کرده بود و راه
را بسته بود و هیچکس را زهرهٔ آن نبود که بر آن راه رود و پسر گفت که
بنگرم که دین زاهد بهتر است یا دین جادویان چون اندیشه کرد و سنگی

برداشت و بنزد آن اژدها شد روی بوی نهاد و گفت خداوندا اگر دین زاهد
از دین جادویان بهتر بود مرا بدین اژدها نصرت ده آنگاه آن سنگ را بینداخت
حق تعالی بر آن حکم کرد تا اژدها بکشت چون عبدالله چنان دید بشتاب
بیامد نزد آن زاهد و قصه با وی بگفت و زاهد گفت ای پسر در دست تو
بسی کارها خواهد شد و آوازهٔ تو در جهان فاش خواهد شد اما هیچکس را
برغرت ان مده که طاقت بلا ندارم پس آن خبر در شهر فاش شد که
کودکی بیک سنگ اژدها را بکشت ملک را پسری بود برنا و نابینا چون
این قصه بشنید بلدی بگرفت و نزد عبدالله آمد و گفت راست بگو که
اژدها را چگونه کشتی گفت من نکشتم خدای آسمان بکشت گفت مگر بجز
این بتان خدا است گفت خدای آسمان و زمین بقدرت خود دو
گان پدید کرده و روز و شب در حکم اوست و هیجده هزار روزی خورند
پس نابینا با خود اندیشه کرد که اگر چشم من بینا شود ایمان می آورم عبدالله گفت
اگر از خدا تعالی درخواهم تا چشم تو را روشن کند ایمان می آوری گفت
بلی عبدالله دست بدعا برداشت و گفت اللهم ان صادق فادرده
خداوند

علی بصره در حال چشمش روشن شد و آواز داد که لا اله الا الله وحده
لا شریک له پس چون برخواست بنزدیک ملک آمد ملک وی را بدید متعجب
بماند و گفت چشم تو را که روشن کرد گفت آن جوان که الله تعالی را میپرستید
ملک گفت الله تعالی کیست گفت رب السموات والارض و ما بینهما
الشوی ملک خشمناک شد و گفت این سخن از که آموختی از این گفتار
باز گرد و گرنه تو را عقوبت کنم گفت باکی نیست و هرچه خواهی بکن اگر
مرا بکشی باز نگردم زیرا که دین حق این است ملک بفرمود تا او را بیاور
دند و بر سروی اره نهادند و بدو نیمه کردند از مسلمانی باز نگشت ملک
بفرمود تا عبدالله و زاهد بیاوردند با وی گفت ای زاهد این شریعت و
فتنه را تو بر انگیختی و این مردمان تو آموختی پس بفرمود تا زاهد را بدو نیمه
کردند آنگاه عبدالله را گفت بدین ما باز گرد و گرنه ترا عقوبت کنم گفت
هرچه خواهی بکن که از انجماعت نیستم که با این نوع سخنان از حق باز گردم
ملک قوم را بخواند و عبدالله را بدیشان داد و گفت وی را بفلان کوه
برید و بزیر اندازید آنجماعت عبدالله را بردند و بر سر کوه رسیدند

عبدالله دست برآورد و گفت اللهم اکفنا شرّهم در حال انکوه بلرزید و
موکلان بزیر افتادند و هلاک گشتند و عبدالله باز گشت بنزد ملک آمد
ملک چون او را بدید گفت موکلان کجا شدند گفت الله تعالی ایشان را
هلاک کرد و ملک را خشم گرفت و جماعت دیگر را بخواند و گفت عبدالله را
باید در کشتی نشانید و ویرا غرق کرد پس عبدالله را بردند آنجا که ملک
فرموده بود و خواستند که ویرا غرق کنند عبدالله ید عا بر داشت و گفت
اللهم اکفنیهم بما شئت در حال انکشتی بکردید و ایشان در افتادند عبدالله باز
گشت و نزد ملک آمد ملک چون عبدالله را بدید متعجب بماند و گفت شمشیر
بیاورید و او را پاره کنید پس شمشیر بسیار بعبدالله زدند یکموی از تن او نبرید
خبر در شهر فاش شد و جنگ تمام در میان مردم پدید آمد ملک برسید و
عاجز شد و ندانست که چه کند گفت ای ملک تو مرا نتوانی کشت مگر بیک
چیز و آن آنست که منادی کنی و اهل مملکت خود را جمع کنی و بفرمایی تا دار
بر زنند و مرا در دار کنند و خود در تخت بنشینی و تیر در کمان نهی و
بگوی بحق این کودک و تیر را بیندازی و چون این تیر بمن رسید کشته

شوم و اگر بغیر آن کنی مرا نتوانی کشت فرمود تا منادی کردند خلق بصحرا
رفتند و عبدالله را بر دار کردند و ملک بر تخت نشسته و تیر در کمان
نهاد و گفت بحق خدای این کودک و بیزار شدیم از بتان و آنگاه تیر بر
بناگوش او زد و عبدالله دست بر بناگوش او نهاد و گفت اشهد
ان لا اله الا الله محمد رسول الله و اشهد ان علیا ولی
الله مردمان چون چنان دیدند همه فریاد بر آوردند و گفتند ایمان آو
ردیم بخدای این کودک و بیزار شدیم از بتان چون ملک دید بترسید
و متحیر بماند و گفت این کودک مرا بفریفت و ملک مرا تباه کرد و ملت
مرا خراب کرد پس بفرمود تا دروازهای شهر را بگرفتند و سر کوچهها
را ببستند و خندقی بکندند گرد بر گرد شهر و مردم را بفرمود تا همه
آوردند و آتش زدند و آن مردمان را یکان یکان پیش می آوردند
که از دین عبدالله برگردد هر که امر او را قبول میکرد او را گرامی داشتند
و هر که قبول نمیکرد در آتش می انداختند پس پیرزنی را بیاوردند
که مسلمان شده بود و فرزندان خود را برداشت و گفتند از دین عبدالله

باز گرد و گرنه ترا و فرزندان ترا در آتش می اندازیم زن قبول نکرد یک
فرزند او را در آتش انداختند بر نگردید و فرزند دیگرش را در آتش
انداختند بر نگردید و پسر شیرخواره در پشت داشت و آن طفل را
از او گرفت و در آتش انداختند دل آن زن بسوخت و خواست
برگردد آن طفل شیرخواره بآواز در آمد و گفت ای مادر زنهار که از این
دین بر نگردی که دین عبدالله بر حق است و برادران من در بهشت رفتند
و من نیز به بهشت خواهم رفت و آن زن از دین عبدالله برنگردید در ساعت
برقی از آن آتش در هوا رفت و بگرد شهر در آمد و آتش در میان
شهر افتاد و همه کافران بسوختند و عبدالله همچنان بر سر دار بود
تا روزگاری بر آمد که حضرت محمد صلعم ملک آن ناحیه شخصی بخدمت آنحضرت
فرستاد که در دین جانب داریست که در آن دار جوانیست و تیر
بر بناگوش او زده اند و دست خود را بر آن زخم نهاده و هرگاه دست
او را بر میداریم خون روان می شود و چون بجای خود نهی باز ایستد
حضرت فرمود آن عبدالله ابن امیر است که بروزگار اصحاب الاخدود را
کشته شده

کشته شده او را بزیر آورید و همانجا دفن نمایید چون روز قیامت شود
دست از بناگوش بر میدارد و خون روان گردد و چون خبر پیغمبر بایشان
رسید چنان کردند گفت صدق یا رسول الله که گور سلیمان
کجاست و آن دو تن که بطلب گور سلیمان رفتند کیان بودند فرمود
که چون سلیمان وفات یافت دیوان او را با تخت برگرفتند و او را
از هفت دریا بگذرانیدند و تخت او را در میان دریا بگذاشتند تا هیچ کس
او را نبیند و انگشتر از و نستاندند مبادا که بعد از این جهان را مسخر کند
و پادشاه شود و آن دو تن که گور او را بدیدند چنان بود که در بنی اسرا
ئیل مردی بود از علمای ایشان و او را پسری بود بلوقیا نام چون پدرش
وفات کرد و بجای پدر نشست و مردمان را علم می آموخت چون روزگاری
بر آمد یکروز در خزانه پدر رفت و آنچه از او مانده بود ملاحظه نمود و در
میان آنخانه صندوقی بود آهنین و قفل بزرگی بر آن زده از خزانه دار او
پرسید که در این صندوق چیست که مرا معلوم نیست و کلید صندوق را
از وی بجوست خزانه دار گفت که کلید این در پیش من نیست و سالهاست

که این صندوق در این خزانه نهاده است و من نمیدانم که در این صندوق چیست
پس بلوقیا بفرمود تا آهنگری آوردند و آن قفل را واکردند نگاه کرد ورقی
چند از کتاب دید که در آن ورقها نعت و صفت محمد مصطفی صلعم و فضل امت
وی بود که الله تعالی در توراة یاد کرده بود پدر و از او دزدیده تا کسی
او را نه بیند که چون پیغمبر بظهور آید کسی با و نگرود و چون بلوقیا آنرا
بدید کسی بفرستاد و تا بنی اسرائیل را جمع کردند و کتاب بیرون آورد و گفت
بدانید که در کتاب پدرم چنین کتابی بوده است که از توراة جدا کرده چون
بنی اسرائیل اینرا بشنیدند بر پدر وی لعنت کردند و گفتند اگر تو پیشوا
و امیر ما نبودی و هرگاه از تو ترس نبودی پدرت را از گور بیرون آ
ورده و بسوزانیدیم بلوقیا گفت چنین است ولیکن مرده را از گور نتوان
بیرون آورد هرچه او کرده مکافات خواهد یافت بنی اسرائیل گفتند بلی
بلوقیا آن کتاب را بجای خود نهاد و بدان عمل می نمود پس بلوقیا نزد
مادر خود آمد و گفت ای مادر حق تو بر من بسیار است و من عزم سفر دارم
دستوری ده تا بسوی شام روم گفت ای پسر بچه کار میروی گفت

بطلب محمد صلعم میروم تا جائی که او را ببینم و شریعت وی بیاموزم و فردای
قیامت از امت او باشم پس مادر دستوری داد بلوقیا کار سفر بساخت
و بسوی شام رفت و در راه بجزیره رسید که در آن جزیره ماران بزرگ
و سهمناک بودند هر یک چون شتری و همه باواز بلند میگفتند لا اله
الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله حقا حقا چون بلوقیا را دیدند
همه روی بوی نهادند بلوقیا بترسید و لرزه بر اندام وی افتاد ماران
گفتند ای آفریدهٔ خدا تو کیستی و نام تو چیست گفت نام من بلوقیا است
و از فرزندان آدم و از بنی اسرائیلم ماران گفتند که نام بنی اسرائیل را شنیده
ایم ولکن آنها را ندیده ایم بلوقیا گفت شما کیانید آنها گفتند که ما ماران
دوزخیم و حق تعالی ما را از برای عذاب دوزخیان آفریده است بلوقیا گفت
و الا اینجا چه میکنید گفتند در سالی دو بار دوزخ موج میزند ما را از خود
بدور می افکند و ما از جملهٔ آن مارانیم و بدوزخ باز میگردیم و در دنیا گرمای
تابستان از دوزخ است و سرما از زمهریر است بلوقیا گفت آنکس را
می شناسید که نام وی میبرید گفتند در دوزخ هیچ دری نیست که برو

نوشته باشد این کلمات را بلوقیا از آنجا بازگشت تا بجزیرهٔ رسید
که در آن جزیره ماران بسیار بود و ماری بود در میان ایشان زرد
گونه و بر گردن ماری بزرگ نشسته و هرگاه آنمار کوچک خود را بکشیدی
و پهن کردی ماران از چپ و راست او در آمدی و چون باد بدمیدی
همه پراکنده شدی چون آنمار بلوقیا را بدید گفت ای آفریدهٔ خدا تو کیستی
و نام تو چیست گفت نام من بلوقیا است و از فرزندان آدم و داخل از
بنی اسرائیلم پس بلوقیا با آنمار گفت تو کیستی مار گفت من موکلم بر ماران
دنیا و جمله در فرمان من میباشند و اگر از هیبت من نباشد ماران فرزندان
آدم را هلاک کردی اما ای بلوقیا بطلب آنشخص که میروی از ما سلام
برسان بلوقیا از آنجا بگذشت تا به بیت المقدس رسید آنجا مردی
بود بلوقیا نزد او رفت و او از جملهٔ علما بود و کتاب بسیار داشت
و یگانهٔ دوران بود و نام و عفان بود بلوقیا نزد او رفت و گفت
من فلان کسم از مصر می آیم و سبب آمدن من آن بود که در خزانهٔ پدرم
کتابی یافتم که در آن صفت و نعت پیغمبر آخر الزمان بود و نعت امت

اوبود

او بود و من بطلب آن آمدم تا او را بجائی ببینم و بیابم و شریعت وی
بیاموزم عفان گفت ای پسر هنوز وقت آمدن او نیست و او در
این ایام نخواهد آمد زیرا که او خاتم پیغمبرانست بلوقیا بگریست و بسیار
غمگین شد و از نا امیدی که حبیب خدا را نمی توان دید پس او را خبر داد
از آنچه در راه دیده بود عفان گفت آنمار خوردی که تو دیدی مهتر مارا
نست و من با تو بیایم تا آنجا که او را دیدهٔ و ملک عظیم بدست ما افتد
و ما زنده بمانیم تا محمد صلعم ظاهر شود بلوقیا گفت حریص بود بدیدار آنحضرت
سخن عفان را اجابت کرد پس هر دو برخواستند و صندوقی بساختند
و دو قدح سیماب بروی نهادند و یکی را پر از می کردند و یکی را پر از شیر
و برداشتند و برفتند تا بدان جزیره رسیدند عفان صندوق را بگشاد
و بر زمین نهاد و از پیش ایشان پنهان شد آنمار خورد که مهتر ماران
بود نزدیک آن صندوق آمد و از آن شیر و می بخورد و مست شد در میان
آن صندوق بخفت عفان نرم نرم برفت و سر صندوق را ببست و محکم
کرد و قفل را بر آن زد و آن صندوق را با مار برداشت و بهر جه میرسیدند

از سنگ و کلوخ و چوب با وی سخن میگفتند و میگفتند خواص خود را که ما
بفلان کار میائیم تا آنکه بدرختی رسیدند آن درخت کفت هر که شاخ مرا
بگیرد و بکوبد و آب را در پای خود مالد اگر از هفت دریا بگذرد و پای او
تر نشود عفان کفت آنچه میخواستم جستم و این مار را بگذاریم تا برود پس سر
انبان را واکشادند و آن مار بیرون برفت و بهوا رفت و کفت ای
فرزند آدم سزاواری بر خدای خود پس شاخی از آن درخت و آب آن
در شیشه کرده و قدری از آن آب در پای خود مالیدند و بدریا رفتند بقدرت
الله تعالی پای ایشان تر نشد تا آنکه از هفت دریا بگذشتند و در
میان دریای هفتم کوهی دیدند بلند که آن مشک بود و ابری در هوا
ایستاده و بر آن کوه سایه افکنده و در آن سایه غاری میدیدند
بزرگ و بر در آن غار تختی نهاده و بر آن تخت جوان نیکو روی خوابیده
و دو دست بر سر دل نهاده و دست چپ بر روی شکم نهاده و ا راست
انگشتری در انگشت او بود که فروغ آن نگین چون آفتاب مید
رخشید بلوقیا کفت این چه جایگاه است و این جوان کیست عفان
کفت

کفت ای پسر این همه رنجها بردیم اکنون بمقصود خود رسیدیم این جوان که می
بینی بر این تخت است سلیمان پیغمبر است و این خاتم در دست وی است
خاتمی است که همه دنیا [ ] باشد نزد خلق جهان زمان بردار باشند
چنانکه با وی بود بلوقیا کفت سلیمان [ ] بود و از خدای تعالی خواسته
بود که مرا ملکی بده [ ] ملک نداده باشی قول تعالی رب هب لی
انک انت الوهاب و حق تعالی دعای او را [ ] بود
و [ ] ملک نباشد عفان کفت ای بلوقیا پر [ ] باش و دل قوی
دار که خدای با ما است و نام او میخوانیم تا ببرکت او ضرری بما نرسد
یک ساعت مرا [ ] و نام بزرگ خدای تعالی بخوان و کفت زنهار که تو
مرد نشینی و به چیز دیگر مشغول نشوی بلوقیا بجای بایستاد و نام بزرگ
خدای تعالی را میخواند و عفان بر غار رفت و آن اژدها که بر بالین انگشتر
خوابیده بود بسخن در آمد و کفت ای عفان سخت دلیری بر خدای خود
این [ ] عفان کفت اگر تو بر ما غلبه کنی ما نیز غلبه کنیم بنام خدای تعالی
پس اژدها سر بر آورده و دم دمید و آتش از دهان وی بیرون

آمد مانند برق جهنده چنانکه همه روی دریا آتش گرفت و ایشان را زیانی
نکرد و از برکت نام حق تعالی عفان پیشتر رفت تا بگوشه تخت ر
سید دست دراز کرد تا انگشتری را بیرون کند حق تعالی جبرئیل را بفرمود
تا بدنیا آمد و بانگ سهمگین برزد چنانکه زمین بلرزید و زلزله برخاست
و دریا موج زد و عفان و بلوقیا هر دو بیفتادند و بیهوش شدند
و آن اژدها یکبار دمید و آتش در غار افتاد و عفان بسوخت
و بلوقیا بسلامت بماند ببرکت نام بزرگ حق تعالی بلوقیا بهوش آمد
جبرئیل را دید که بیامد و بانگ بروی برزد و کفت ای فرزند آدم سخت
دلیری بر خدای تعالی بلوقیا کفت رحمت خدا بر تو باد و تو کیستی کفت من
جبرئیل پیک ملک جلیلم چون بلوقیا کفت من بطلب محمد مصطفی میکردم تا او را
بیابم و بدو ایمان آورم و قصد من این بود و بدین جا آمدن نه باختیار
من بود مرا عفان آورده کفت از این سبب بود که تو نسوختی و اگر
نه تو هم میسوختی اکنون باز کرد و چنین دلیر مباش بلوقیا باز کشت
و از آن آب شیشه قدری بر پای خود مالید و از دریا بیرون آمد

به نیت آنکه باز بجای خویش رود از قضا راه گم کرده بطرف دیگر افتاد تا
آنکه بجزیره رسید که زمین آن زرین بود و گیاه او زعفران و درختان
همه خرما بار آورده بود با خود کفت چنین جای خرمای بهشت میباشد
و نزدیک درخت رفت و خواست که میوه بچیند درخت با وی بسخن
در آمد و کفت ای گناهکار دست بمن دراز مکن و از من دور باش بلوقیا
متحیر بماند بجانب دیگر نگاه کرد قومی را دید که سلاح پوشیده اند و
تیغهای برهنه در دست گرفته روی بوی نهادند و شمشیر برکشیدند
بلوقیا نام بزرگ خدای تعالی بر زبان براند ایشان چون نام خدای تعالی بـ
شنیدند همه بآواز برآمدند که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا
ولی الله حقا حقا بلوقیا را کفتند که تو کیستی و نام تو چیست کفت نام
من بلوقیا است و بطلب پیغمبری که شما نام او را برده اید آمده ام و راه گم کر
ده ام اکنون شما نام خویش باز گوئید که چه قومید ایشان کفتند که ما
پریانیم و خدای تعالی ما را فرستاده تا با کافران جهاد کنیم بلوقیا بمهتر ایشان
کفت نام تو چیست کفت نام من سحر است بلوقیا کفت که اهل پریان از

کجاست وصفت ایشان چگونه است گفت خدای تعالی دوزخ را بیافرید دو
از آتش دوزخ دو شخص بیافرید یکی را بصورت گرگ و نام او ثعبت است
و دیگری را بصورت شیر و نام چلپاست و درازی هر یک پانصد سال
راهست و دم گرگ مانند کژدم است و دم شیر مانند مار است و
چون خود را بیفشاندند از دم گرگ کژدم بیفتادند و از دم شیر ماران
اکنون در دوزخ چنانکه مارانند و جمله از دم ایشانند پس حق تعالی بفرمود
تا آنها باهم جفت شدند هفت نرینه و هفت مادینه بزادند پس آن نر و ماده
او را باهم بشوهری دادند و شش تن فرمان بردند و یکی تن فرمان نبردند
لعنتی شدند و آن ابلیس علیه اللعنه بود و از آن شش تن هرچه بوجود
آمد پریان بودند و آنچه از ابلیس متولد شد دیوان شدند و نام ابلیس
حارث بود و کنیت او ابومره و لقب او شیطان بلوقیا گفت چه
کوئی اگر من در میان شما باشم گفت نتوانی گفت پس مرا راه نمائید تا بروم
ملک پریان گفت این ستوران ما فرمان آدمیان نمی برند و آدمی در
پشت ایشان نتواند نشست بفرمود تا اسپی آوردند و جلی بر وی ترتیب
کردند

کردند و برقعی بر روی وی افکندند تا سوار او نه بیند و بلوقیا را گفت اول
نام خدای تعالی را بخوان و بعد سوار شو و چنان کن که تو را نه بیند و از
پشت او فرود نیائی که دیگر سوار نتوانی شد و پای مجنبان و تازیانه مزن
و بگذار که هر خواهش که خدا برد و چون بکناره ولایت ما برسی غافل مباش
که بر مردی نشسته او را به پنجی سلام ما باو برسان و تو در امان باش
پس بلوقیا نام بزرگ خدای تعالی را بخواند و سوار شد و محل چاشت
بدانجا رسید و پیر آن اسب را دید بشناخت و بلوقیا بنزد وی رفت
و سلام کرد و آنمرد جواب داد و گفت از نزد ملک چه وقت روانه
شدی گفت بام دادی روانه شدم گفت بسیار زود آمده و اسب
را رنج فرموده گفت من عنان بجنبانیده ام و تازیانه نزده ام و او بمراد
خود آمده است و چون جل از روی وی برداشتند بهر موئی قطره عرقی
ایستاده بود و پر و بال شکسته از بسکه بوی رنج رسیده بود و آن
پیر از بلوقیا پرسید که از بامداد تا حال چند راه آمده گفت پنج فرسنگ
یا شش فرسنگ آمده ام گفت از آنجا که تو آمده اینجا صد و بیست

سال راهست و بلوقیا را تعجب آمد و او را بدرود کرد و برفت و چند روز
میرفت تا بجائی رسید فرشته را دید ایستاده و دستها دراز کرده
و یکدست را بجانب مشرق و یکدست بجانب مغرب و میگفت که لا
اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله حقا حقا پس بلوقیا نزد
وی رفت و سلام کرد و آن فرشته جواب داد و گفت ای آفریده خدا
تو کیستی و نام تو چیست گفت نام من بلوقیاست و از فرزندان آدم
پس بلوقیا گفت تو کیستی و نام تو چیست و بچه کار مشغولی گفت نام من
برسائیل است و من موکلم بر روشنائی روز و تاریکی شب گفت این دستها
را چرا دراز کرده گفت این دست که بسوی مشرق است روز را آگاه میدارد
بامر حق تعالی و اگر نه زمین و آسمان نور کردد و این دست که بمغرب است
شب را آگاه میدارد و اگر تاریکی را بگذارم هرگز روز نگردد و در پیش
روی او لوحی بود و خطهای سفید و سیاه بر وی کشیده بلوقیا گفت
این لوح چیست گفت نشانه روز و شب است گاه بگاه بیفزاید پس
بلوقیا برفت تا بجائی رسید که فرشته را دید که چهار سر داشت
یکی

و یکی چون سر گاو و یکی چون سر آدم و یکی چون شیر و یکی چون سر کرکس هر یک
از این سرها دعائی میکردند و آن سر که چون آدم است میگوید که خداوندا تو
منان ببخشائی و عذاب از ایشان بازداری و آن سر که چون سر شیر است میگوید
خداوندا ددان و سباع را روزی ده و آن سر که چون سر کرکس بود میگفت خداوندا
مرغان و سباع را روزی ده و آن سر که چون سر گاو بود میگفت خداوندا
دابات عالم را روزی ده بلوغیا از آنجا بگذشت و بکوه قاف رسید و دید
که کوهیست گرد بر گرد جهان کشیده و جهان در میان آن کوه نهاده و آن
کوه زمرد سبزه است و کبودی آسمان از آن است بلوغیا آن نگاه کرد
فرشته را دید نشسته گرد وی رفت و سلام کرد آن فرشته جواب داد و
گفت تو کیستی و نام تو چیست گفت نام من بلوغیاست و از فرزندان آدم
گفت بکجا خواهی رفت گفت بطلب محمد میروم اکنون راه گم کرده ام نمیدانم
بکجا میروم آن فرشته چون نام محمد شنید گفت لا اله الا الله محمد رسول
الله علی ولی الله حقا حقا بلوقیا گفت نام تو چیست گفت نام من ترفائیل
است گفت اینجا چه میکنی گفت خداوند تعالی مرا امین این کوه کرده است گفت

این چیست که در دست داری که گاهی میکشی و گاهی میگذاری گفت رگهای
زمین است جمله در دست این است هرگاه که خدای تعالی خواهد که اهل شهری را
بترساند مرا بفرماید تا رگ آن زمین را بکشم و زلزله در آن شهر افتد
و از برای این است که در بعضی جا افتد و در بعضی جا نه افتد بلوقیا گفت که
پس این کوه چیست گفت جهان دیگر و هر جهان قسمی است و هر قسمی چهار
برابر دنیا است و در آنجا همه فرشتگانند که نه آدم شناسند و نه ابلیس
و پیوسته میگویند که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله
حقا حقا و از آن روز که الله تعالی ایشان را آفریده است همین کلمه میگویند
گفت از پس این جهان چیست گفت حجابست و از پس آن کس نداند
الا الله تعالی بلوقیا گفت کوه بر چه نهاده است گفت در میان سر گاوی
نهاده است و آن گاو را فرسط گویند و سر آن گاو بمشرق است و
دمش بمغربست و بزرگی آن گاو سه هزار سال راهست و آن گاو
تا بقیامت بخدمت خدای تعالی ایستاده است و بر شجرهٔ سفیدی شانرا
بدرود کرد و رفت و از دور فرشتگان دید و گفتند ای آفریده

خدا تو کیستی و نام تو چیست گفت نام من بلوقیاست و از فرزندان آدمم ایشان
گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله حقا حقا گفتند
ای بلوقیا نام آدم شنیده ایم بلوقیا گفت محمد فرزند آدم است چون آدم
نشناسید به پیغمبری وی چگونه گواهی میدهید گفتند آن روز که حق تعالی
ما را آفریده است این کلمه را میگوئیم بلوقیا گفت این در را بگشائید تا
بروم ایشان گفتند ما این در نگشائیم و نمیتوانیم مگر جبرئیل این در را
تواند گشود بلوقیا دعا کرد و تضرع و زاری نموده و پیغمبر را شفیع آورده
حق تعالی جبرئیل را فرستاد و بلوقیا را گفت عجب دلیری برخدای خود بسم الله
بگو و بگذر تا به بینم که بکجا میروی بلوقیا گفت از پی در گذشتم و رفتم
بدریائی رسیدم که آبها تلخ و شور و شیرین همه با هم ایستاده بودند
و هیچ کدام بهم نمی رفتند و در میان آن کوهی بود از نقره و همچنان آفتاب
میتافت و در آن فرشته بسیار بود و نزد ایشان رفت و سلام کرد
وجواب [illegible] و گفتند تو کیستی بلوقیا گفت و از ایشان پرسید که شما
چه میکنید گفتند ما عاملان خدائیم که حق تعالی ما را بدین دریا موکل کرده است

این آبها بهم نرسد بلوقیا گفت این کوه چیست گفتند در دنیا هر گنجی هست
همه از رگهای این کوه است بلوقیا ایشان را بدرود کرد و از آنجا برفت
تا بدریائی رسید که در آن دریا ماهیان بسیار بودند و همه جمع شدند
و در میان ایشان ماهی دید بزرگ که تمام ماهیان نزد او می آمدند و
او حکم میکرد و چون بلوقیا را دیدند همه آواز بر آوردند که لا اله الا الله
محمد رسول الله علیا ولی الله حقا حقا بلوقیا نزد ماهیان رفت
و سلام کرد جواب دادند و ماهیان گفتند که تو کیستی و نام تو چیست
گفت نام من بلوقیاست و از فرزندان آدمم بلوقیا قصهٔ خود را بر آن ماهی
که بزرگ شان بود بگفت ماهی گفت ای بلوقیا اگر در پیش پیغمبر ما برسی
سلام مرا باو برسان بلوقیا گفت از بسیاری راه رفتن غمگین شده ام
و گفتم صد روز است که طعام نخورده ام آن ماهی گفت ای بلوقیا من ترا طعام
میدهم که تا چهل روز دیگر گرسنه نشوی پس قرص سفید پاکیزه بوی
داد بلوقیا بخورد و ایشان را بدرود کرد و صد روز دیگر برفت تا بجای
دیگر رسید جوانی دید سیاه موی و نیکوروی که بر روی دریا
بشتاب

بشتاب میرفت بلوقیا بروی سلام کرد و گفت تو کیستی و نام تو چیست
گفت بمن مشغول مباش که بکاری میروم آنکه از عقب می آید از او
بپرس و دیگر رفت جوانی دید با او سلام کرد و جواب داد و گفت ای
جوان تو کیستی و نام تو چیست گفت من بکاری میروم و مرا مشغول مکن
از آنکه عقب من می آید از او بپرس و یکشبانه روز دیگر میرفت چون
برق جهنده جوانی دیگر دید نورانی و نور از وی وی میتافت بلوقیا
بروی سلام کرد و گفت بحق آن خدائی که ترا نورانی کرده است یکدم
صبر کن گفت چه میگوئی که مرا تعجیل است بلوقیا گفت ای جوان مرد آنکه
اول بگذشت که بود گفت اسرافیل خداوند صور گفت دویمی گفت
میکائیل خداوند باران گفت تو کیستی گفت من جبرئیلم گفت چه شغل
داری که بدین شتاب میروی گفت اژدهای عظیمی بهم رسیده و خلق
دنیا را میرنجاند حق تعالی مرا فرمود تا او را بدوزخ از برای دوز
خیان بریم بلوقیا گفت بزرگی آن اژدها چند است گفت درازی آن
سه سال راهست بلوقیا گفت یا حضرت جبرئیل در دوزخ ماری است

به بزرگی آن گفت در دوزخ مار اند که اگر این اژدها از دهان برود
واز بینی او بیرون آید که او را خبر نشود و بلوقیا جبرئیل را بدرود کرد
وبرفت تا بجزیره رسید در میان جزیره درختی دید بزرگ و بلند
ومرغی دید بر سر آن درخت نشسته سر آن مرغ از زر بود و منقارش از
نقره وچشمش از مروارید وتنش از زعفران وبالش از زمرد ودر زیر
آن درخت خانی دید نهاده ودر آن خان از هر نوعی میوه وطعام بود
وآن مرغ خدا را بزبان فصیح تسبیح میگفت بلوقیا پیش رفت وسلام
کرد جواب داد بلوقیا گفت مرا خبر ده که چه مرغی واینجا چون نشسته آن مرغ
گفت من مرغ بهشتم واین درخت از بهشت است واین خان نهاده تا هر
مرغی برسد از این طعام بخورد تا روز قیامت هیچ چیز بود نکند و حال او
تباه نشود وکم نگردد بلوقیا گفت اجازت هست تا از این طعام بخورم
گفت چندان احتیاج داری بخور بلوقیا بنشست وخدا را حمد و
ثنا گفت وآن طعام را بخورد پس گفت ای مرغ با من بگو که تو کیستی وکس
دیگر هست گفت بلی ابو العباس گاه گاهی می آید گفت ابو العباس
کیست

کیست گفت خضر علیه السلام چون نام خضر بردند در حال حاضر شد بلوقیا
چون نگاه کرد جوانی نیکو روی وبلند بالا جامهای سفید پوشیده و
هر جا که پای می نهاد تر میشد وسبز می شد بلوقیا گفت سلام علیک ای
خضر جواب داد واز حال وی پرسید بلوقیا بگریست وگفت سالهاست
که از خانه بیرون آمده ام واز دیدار مادر محروم مانده ام وهر چند که میروم
نمیدانم بکجا میروم اکنون مرا راه نمائید خضر علیه السلام گفت از اینجا که تو
هستی تا نزد مادرت صد وبیست ساله راه است بلوقیا گفت وبگریست
وبیتاب شد خضر علیه السلام گفت هیچ طاعتی بنزد خدا تعالی بهتر از گریه
نیست آن مرغ بزیر آمد ودر پیش بلوقیا بنشست وگفت بر پشت من
بنشین وچشم بر هم نه آن مرغ بپرواز آمد وبعد از ساعتی گفت چشم
بگشا چون چشم بگشود خود را بر بام خود دید ومادر را در کنار گرفت
واز شادی بگریست بلوقیا از مادر پرسید که مرا بدینجا رسانید
مادرش گفت مرغی را دیدم که ترا بر پشت گرفته واز هوا بدینجا
رسانید وباز گشت واین خبر در بنی اسرائیل فاش شد که بلوقیا

باز آمد ومردمان می آمدند واز وی خبرها می پرسیدند واو سرگذشت
خود را بیان نمودی تا قصه اکنون بما رسید وما بفارسی یاد کردیم
که تو پیغمبری یا رسول فرمود که پیغمبرم ورسولم تا بقول الله تعالی منهم من
قصصنا علیک ومنهم من لم نقصص علیک ما کان لبشر ان یکلمه
الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا گفت صدقت
یا رسول الله که حق تعالی با تو سخن گفت یا نه گفت بنده طاقت
آن نباشد سخن مشاهده گوید الا آنکه وحی فرستد واز پس حجاب
بشنود گفت صدقت یا رسول الله که خلق را بمسلمانی خوانی
یا بایمان فرمود که هم بمسلمانی وهم بایمان گفت صدقت یا رسول الله
که مسلمانی چیست ودین چیست فرمود که مسلمانی آنست که گواهی
دهی که خدا یکیست ودو نیست وانباز نی وهمتائی ندارد ومثل و
مانند ندارد ومحمد بنده ورسول پروردگار است وگرویدن وقرآن
بزبان است وتصدیق بدل است بخدای عز وجل چنانکه حق تعالی فرمود
گور وپرسش گور وبرانگیختن گور همه حق است چنانکه فرموده است
ان الساعة

ان الساعة آتیة لا ریب فیها وان الله یبعث من فی القبور
گفت صدقت یا رسول الله که مسلمانان بمسلمانی به بهشت
روند یا بکردار یا بکردش فرمود که بعضی بمسلمانی وگروهی بکردار و
گروهی بکردش به بهشت روند گفت صدقت یا رسول الله
که آنگروه که بکردار به بهشت روند کیانند فرمود که گبران جهودان و
ترسایان که از راه خود برگردد ومسلمان شود وهم در آن ایام بمیرد
وبطاعت کردن نرسند بی کردار به بهشت روند گفت صدقت
یا رسول الله که گبران وجهودان وترسایان اگر نیکی کنند ایشان را
در آن جهان فریاد رسند یا نه فرمود که خدای تعالی طاعت بی ایمان نپذیرد
وایشان اگر هزار نیکی کنند اگر بدین کافر بمیرند در دوزخ روند گفت
صدقت یا رسول الله که الله تعالی بتو چه کتاب فرستاده فرمود
که قرآن گفت چرا نام قرآنست گفت زیرا که متفرقه از آسمان نازل
شد وکتابهای دیگر یکبار فرود آمد بر لوح وقرطاس نوشته
گفت صدقت یا رسول الله که نخستین قرآن چیست گفت

بسم الله دابجد گفت ابجد چیست فرمود که الف یعنی الله ب یعنی
باالله ج یعنی جمال الله د یعنی دین الله هوّز یعنی هاویه دوزخ بود
حطّی یعنی سر دل گناها سعفص یعنی خدای تعالی بجزای حساب کنند
قرشت یعنی قریش لکاهد فخذّ یعنی خشم خدا بر کافران بود ضظغلا
یعنی رحمت خدا بر مؤمنان بود گفت صدّق یا رسول الله
که جبرئیل نر است یا ماده و بالا پرش چند است فرمود که جبرئیل نه نر است
و نه ماده و در میان فرشتگان نه کوتاه است و نه بلند و روئش
چون نقره سفید و چون روز روشن است در شب تاریک واو
بیست هزار پر است از بزرگ و کوچک و پرهای او بهم بافته و از
یاقوت و مروارید و زبرجد و پرهای کوچک او از زعفران است که
اگر از آن پرها یکی باز کند از مشرق تا مغرب پوشیده شود و هرگز
از طاعت سر نگردد و مدام وحی میاید تا الله تعالی چه میفرماید گفت
صدّق یا رسول الله   که آن چیست که یکی است و دو نیست
و دو چیست که سه نیست و سه چیست که چهار نیست و هم چنین

گفته تا صد رسید فرمود که یکی خدای تعالی که دو نیست و یگانه و بی همتاست
و بی شریک واحد است بدلیل لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر و همه
خلقان بخورند و او نخورد و دویم آدم و حوا بودند و سه نبودند سیم سه طلاق
چهار تا نیست چهارم کتاب پیغمبر انست پنجم کتب است که بر پیغمبران نازل شد
ششم آنست که این جهان را در شش روز آفریده هفتم طبقه آسمان
و زمین است قول تعالی وبنینا فوقکم سبعا شدادا و هشتم آن هشت
فرشته اند که عرش را بر گردن گرفته اند یحمل العرش فوقکم یومئذ ثمانیه
و نه آن علامتست که خدا بموسی داده بود و ده ده حاجت است
و یازده برادران بودند که با علی ع دوازده بودند و دیگر سیزده ستونهار
سجد است و چهارده آنست که چهارده قندیل است که در میان کرسی
و عرش آفریده است و بزرگی هر قندیل پانصد سال راه است پانزدهم اینست
است که قرآن در پانزدهم شهر رمضان نازل شد قول تعالی شهر
رمضان الذی انزل فیه القرآن و شانزدهم آن فرشتگان اند که برگرد
عرش صف زده اند و هفدهم تسبیح الله تعالی که در میان عرش و کرسی

او بخوانند که اگر آن نامها نبودی هرچه در آسمان و زمین است نیست گشتی
و هجدهم هجده حجابست که میانه عرش و کرسی است و نوزدهم نوزده
فرشتگانند که علیها تسعة عشر و در بیستم رمضان بود زبور بحضرت
داود نازل شد و آتینا داود زبورا و بیست و یکم مولود حضرت
سلیمان ع بود و بیست و دویم مولود حضرت عیسی بود و بیست سیّم
خوان مائده عیسی فرود آمد بیست چهارم بود که حق تعالی با موسی ع سخن
گفت و او بیست و چهار ساله بود و بیست پنجم موسی از دریا
بگذشت و فرعون با سپاهش غرق شدند و بیست و ششم موسی
بیست شش ساله بود که توراة بوی آمد و بیست هفتم آن بود که
رساله بیونس آمد و در شکم ماهی گرفتار شد و بیست هشتم آن بود
که حق تعالی چشم یعقوب را روشن کرد و بیست نهم آن بود که ادریس را
باسمان بردند و در بهشت فرود آوردند و سی ام آن بود که حضرت
موسی وعده کرده بود که بکوه طور شود و چهل ام آن بود که موسی ع
تمام کرده بود وواعدنا موسی ثلثین لیلة واتممناها بعشر

فتم میقات ربه اربعین و پنجاه آن روز است که بزرگ است و حق تعالی
در کلام مجید یاد کرده است فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة
و شصت آنست که زمین را شصت رگست و مردم شصت جوره اند و
هفتاد آنست که موسی ع هفتاد علما اختیار کرد و با خویش بکوه طور برد
و هشتاد آنست که امر الله تعالی خمر خوار را هشتاد تازیانه بزنند و نود
حرم داود ع بود و صد آنست که الله تعالی فرمود الزانیة والزانی فاجلدوا
کل واحد منهما مائة جلدة یعنی خدای تعالی فرمود که زنا کننده گان را
صد تازیانه بزنند و گفت یا رسول الله آدم را از چه آفرید فرمود که آدم
را از گل و گل را از کف و کف از تاریکی و تاریکی از نور آفرید و نور
را از علامت و علامت از جوهر و جوهر از یاقوت و یاقوت از کن هیان
آفریده کس حرفست یعنی باش بشود بقدرت خدای تعالی گفت یا رسول
الله بنده را چند فرشته موکل است فرمود دو فرشته یکی بر دست ر
راست راست نیکی را مینویسد و یکی بر دست چپ بدیرا مینویسد
گفت صدق یا رسول الله   که آیا در ضی باشد و برادرانیم

ونیا میوهٔ آن بخورند و در آن جهان بلی آنحضرت فرمود که بلی هست درختی
خرماست که در این جهان کافر و مؤمن میخورانند در آن دنیا مؤمن میخورد و کافر
نه گفت صدق یا رسول الله که جای آن فرشته کجاست و دوات
و کاغذ و قلم ایشان چیست فرمود جای ایشان بر کتف بندگانست
و کاغذ ایشان زبان بندگانست و کردار ها نگاه میدارند از نیکی و بدی
آنگاه که حق تعالی از ایشان خواهد پس عرض کنند گفت صدق یا رسول
الله که لوح محفوظ چیست و صفت او چونست حضرت فرمود که کنا
رش از زبرجد است و میانش از مروارید گفت صدق یا رسول الله
که حق تعالی در شبانه روزی چند بار بر دل بندهٔ خود نظر کند فرمود که
سیصد بار و بعضی را عزیز دارد و بعضی را ذلیل و گروهی را خسته و گروهی را
بمیراند و گروهی را زنده کند و او بر همه چیز قادر است هر چه خواست کرد
و هر چه خواهد کند یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید و هر وقت نظر بر لوح
محفوظ کند نوشته پدید آید میان نوشته حکمها بود که او داند و
یاد کرده کل یوم هو فی شان گفت صدق یا رسول الله

که درازی

که درازی قلم چند است فرمود که قلم از نور است و درازی قلم پانصد سال راه است
و او را هشتاد و ند انگشت مداد او از کرانه میدارد و بر لوح مینویسد بحکم الهی
و سر لوح بر عرش است گفت صدق یا رسول الله که در زیر عرش
چیست حضرت فرمود که آسمان هفتم و در زیر آسمان ششم و در زیر
آسمان دنیای چندان چندان آفریده که حق تعالی یک یک را بجای خود
آفریده گفت صدق یا رسول الله که حق تعالی آسمان را از چه آفریده
فرمود که حق تعالی آسمان را از دود آفریده گفت چرا سبز است فرمود
که سبزی او از کوه قاف است گفت کوه قاف از چیست گفت از زمرد سبز است
و گرد آسمان و زمین کشیده گفت صدق یا رسول الله که بالای
آسمان هفتم چیست گفت دریای حیوانست گفت بالای آن چیست
فرمود که دریای قمقام است گفت بالای آن چیست فرمود که دریای
انعام است گفت بالای آن چیست فرمود که حجابست از دود و یاقوت
گفت بالای آن چیست فرمود لوای حمد است گفت بالای آن چیست
فرمود که لوح است گفت بالای آن چیست گفت سجود است گفت

بالای آن چیست گفت تسلیم است گفت بالای آن چیست فرمود که رضاست
گفت بالای آن چیست فرمود جزو است گفت بالای آن چیست گفت
سقف المرفوع است گفت بالای آن چیست گفت بحر المسجور است گفت
بالای آن چیست فرمود که سدرة المنتهی است گفت بالای آن چیست گفت
هفتاد هزار حجابست از جواهر گفت بالای آن چیست فرمود که عرش است
گفت بالای آن چیست فرمود که هفتاد هزار حجاب است از نور گفت
بالای آن چیست گفت هفتاد هزار حجابست از تاریکی گفت بالای آن
چیست فرمود که هفتاد هزار حجابست از آفتاب گفت بالای آن چیست
فرمود که هفتاد هزار حجابست از ماهتاب گفت بالای آن چیست فر
مود که هفتاد هزار حجابست از نسیم گفت بالای آن چیست فرمود که
هفتاد هزار حجابست از یاقوت گفت بالای آن چیست فرمود که هفتاد
هزار حجابست از نور گفت بالای آن چیست فرمود که هفتاد هزار
صف فرشتگانند و پانصد سال راه پهنای ایشانست و آن فرشتگان
شب و روز میگویند که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی
الله

الله حقا حقا بالای آن چیست گفت که هفتاد هزار حجابست از نقره گفت
بالای آن چیست فرمود که هفتاد هزار حجابست از هیبت گفت بالای
آن چیست فرمود فکان قاب قوسین او ادنی گفت صدق یا رسول الله
گفت
که آفتاب و ماهتاب کافرند یا مؤمن فرمان بردارند که هرگز از خدا
تعالی عاصی نشده و نشوند گفت چونست که بروشنائی برابر نکردند
فرمود الله تعالی ایشانرا بیافرید از نیمهٔ حریفی از خورشید روشن
پس جبرئیل را خدای تعالی بفرستاد تا پر بر روی ماه مالید تا سیاه شد
زیرا که شب و روز را از یکدیگر فرق نماید قول تعالی وجعلنا الّیل
والنّهار آیتین فمحونا آیة الّیل وجعلنا النّهار مبصرة
من ربکم ولتعلموا عدد السّنین والحساب گفت صدق یا رسول
الله که شب را چرا شب خوانند گفت زیرا که نهفتنی دارد و پنهان
حق تعالی میفرماید وجعلنا الّیل لباسا یعنی قرار گرفتن گفت صدق
یا رسول الله که روز را چرا روز خوانند فرمود از بهر معاش
گفت صدق یا رسول الله چند ماه است در میان زمین

و آسمان فرمود که هفت دریای بزرگ است گفت چند باد است فرمود
سه باد است گفت یکی باد عظیم است که قوم عاد را بآن هلاک کردند
دوم باد دوزخ است بدان عذاب کنند و یکی بادی که در دنیاست
که اگر در دنیا باد نبودی همه دنیا از تابش آفتاب بسوختی و کوهها
فرو ریختی هر چیز که بودی همه ناچیز گشتی گفت صدقت یا رسول الله
که آفتاب در کجاست فرمود که آفتاب در چشمه ایست گفت چشمه
در کجاست فرمود که در کوه قاف است گفت قاف در کجاست فرمود
که در کف فرشتگان که در گرد این جهان ایستاده است تا روز
قیامت گفت صدقت یا رسول الله   که این فرشتگان که
عرش را در گردن دارند چند اند و صفت ایشان چونست فرمود
که عدد ایشان را کس نداند بجز خداوند و بزرگی ایشان چند است فرمود
که اگر مرغی هزار سال پرواز کند از گوش چپ ایشان تا بگوش
راست ایشان نرسد و آن فرشتگان را سر از یاقوت است و موی
ایشان از زعفران و گیسو از نور و بعضی نیمه تنشان از برف است
و نیمه

و نیمه از آب و نیمه از خاک هیچ یکدیگر را با یکدیگر ضرر نرسد گفت صدقت یا رسول
الله   که دنیا را چرا دنیا خوانند و او چرا دنیا نام نهاده اند فرمود ازین
جهت که خلق اولین و آخرین آنجا جمع شوند گفت صدقت یا رسول الله
که این جهان را در چند روز آفریده اند فرمود در شش روز از
یکشنبه تا روز جمعه و روز را هم چنین یاد کردیم و شنبه از آن سبب
نام نهادند که معطل بودند گفت صدقت یا رسول الله   که آفریدند
که از پیدا سخت‌تر است چیست فرمود که آهن است که از سنگ سخت
تر است گفت از سنگ سخت‌تر چیست گفت آتش گفت از آتش سخت
تر چیست فرمود که باد گفت صدقت یا رسول الله   که آن مرغ چه
مرغ است که نه در زمین و نه در آسمان فرمود که آن مبارک است تن او
سفید چون ابر و گیسوها دارد مثل زنان و پر دارند مثل مرغان چون مرغ
بیضه خود نهند چون بچه نهند در هوا نهند و در هوا بگردند و خدا
میگویند گفت آدم را چرا آدم خوانند فرمود از بهر آنکه از زمین آفرید گفت
صدقت یا رسول الله   آدم از یک قسم گل آفرید یا از چند قسم فرمود

که از چند قسم بود گفت چرا چند قسم بود فرمود هر گاه همه یک قسم بودی مناسب نیست
که جمله خلایق یک قسم باشند و از این سبب مردم چند گونه اند گفت صدقت
یا رسول الله   که خدای تعالی آدم چگونه آفرید و جان را از راه رسانید فرمود
که جان او از راه دهن در آمد و هم از راه دهن ستاند و بسختی گفت صدقت
یا رسول الله   که چون حق تعالی آدم را آفرید چه شنوانید فرمود
که حق تعالی آفرید فرمود که در بهشت بنشین و هر چه خواهی بخور که ترا مباح
کردم الا گندم را که اگر بخوری بر من عاصی شده باشی و از فرمان من دست باز
داشته باشی یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة وکلا منها رغدا
حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین گفت صدقت
یا رسول الله   که چون آدم گندم را   دانه و خوشه چند دانه داشت
گفت یکدانه آدم بخورد و دو دانه حوا   پنج دانه داشت فرمود که هر شه
از تخم مرغ بزرگتر بود گفت   ما که بمانده چه کردند فرمود که خشک کردید
و هر یکی را صد پاره   برنگ دیگر گردید چون برنج و جاورس و ارزن
و باقلا و عدس و ماش و هر چیز که آدمی را آن بکار آید گفت صدقت
یا رسول الله

وای بر تشنگی وای بر گرسنگی ما این بود که در دنیا کردیم چرا فرمان حق
نبردیم چرا با خلقان خدا نیکویی نکردیم که اکنون در اینجا گرفتار آمدیم و هیچ
علاج نیستیم و هر چه جوانان باشند بگویند آه واویلا دریغا از ناامیدی
از بهشت آه دریغا از ناامیدی دیدن دوستان آه دریغا از ناامیدی
پدر و مادر آه دریغا آه دریغا از یار مونس و یکی چرا بر جوانی خود رحم
نکردیم چرا پدر و مادر را آزار کردیم چرا از چنین دوزخی بیخبر بودیم چرا در گناه چنین
دلیر بودیم تا اکنون چنین عذاب بی نهایت گرفتار گشتیم گفت صدقت یا
رسول الله   که گروه چون باشند فرمود که گروه دیگر نعل لسگان باشند
و زنجیر آتشین و زبانهای ایشان از دهان بیرون آید و شاق شاق شده
از تشنگی جگرشان میسوزد نه راه گریختن باشد و نه ایستادن گفت صدقت یا
رسول الله   که جماعت دیگر چون باشند گروه زنان باشند که یک
موی آویخته باشند بآتش همی سوزند و دست و پای ایشان بزنجیرهای
آتشین آویخته و روی ایشان سیاه شده و جماعتی بمیان آویخته باشند بعدد
هر موی که در اندام ایشان باشد مار و عقرب چسپیده باشد و جماعتی بمیان

آویخته باشند و شکمهای ایشان چون سوراخ زنبور سوراخ سوراخ شده
باشد و ماران و کژدمان در شکم ایشان میجوشند گفت ایشان چه کرده‌اند
فرمود که آنهای که بموی آویخته باشند و شکم ایشان پر از مار و عقرب
باشد آن زنانی اند که شوهر حلال داشته باشند و بحرام داخل شده و بی
توبه رفته باشند و جماعتی زنان که از شکم ایشان مار و کژدم سر بیرون
کرده آن زنانی اند که فرزند حرام آورده باشند و آن گروه که بمیان آویخته باشند
و زنانی اند که نماز و روزه بجا نیاورده باشند و همه گویند ای صد وای
جگرهای ما بسوخت وای که در بلا و عذاب گرفتاریم و هیچ حیله آوردن ندانیم
و هر یک فریاد و زاری میکنند و مادر و پدر و دوستان را می‌طلبند و هیچ کس
بفریاد ایشان نرسد و زبانهٔ دوزخ و جحیم می‌آورند و آبی که هزار سال
جوشیده باشد از آتش دوزخ بر سر ایشان میریزند و موی ایشان را یک
یک میکنند و هر موی داغی بجای او می‌نهند و ناخنهای ایشان چون پیکان
آتشین بر روی خود میزنند و روی خود را می‌خراشند و باز میروید گفت
صدّقت یا رسول الله که کدام گروه را عذاب سختی است فرمود که

موی کنند کسان را و منافقان را قول تعالی انّ المنافقین فی الدّرک الاسفل من
النّار و این قوم منافقان در طبقهٔ هفتم باشند و خون و ریم دوزخیان بر سر
شان میزند و خدای تعالی تن ایشان را مثال کوهی گردانیده بهر موی هزار مار و
عقرب چسپیده باشد و هر یکی را فرشتهٔ موکّل باشد و هر زمانی عذاب دیگر
گون باشد و ایشان فریاد بر آورند مثل سگ و خوک و خرس گویند که یا رب
ما را بدنیا فرستید تا نماز کنیم و روزه بداریم و حج و عمره گذاریم ایشان در دوزخ
و نار میباشند که ناگاه ابری بر آید از دوزخ بانگ رعد بشنوند گمان برند
که ایشان را رحمت برسد چون ابری بالا آید و بر سر دوزخیان سنگهای آتشین
بر سر ایشان باز دارد و با مغز سر ایشان به نشیند و چون طعام خواهند زقّوم
خورند و یک عذاب گوناگون میکشند تا ابد الآباد ای عبد الله اگر دریا مداد
کرده و [illegible] قلم کرده و خلقان عالم نویسنده شوند صفت دوزخ و عقوبت
وی را یکی نتوانند نوشته چنانکه حق تعالی میفرماید لابثین فیها احقابا
لا یذوقون فیها بردا و لا شرابا الّا حمیما و غسّاقا جزاء وفاقا عبد الله
گفت یا رسول الله احقابا عبارت از چند باشد فرمود که هزار سال

این جهان که چهل هزار ماه باشد گفت هر ماهی چند باشد فرمود که چهل هزار
ساعت فرمود آن بدبختان و بیچارگان که نه امید راحت دارند و نه امید
شفاعت و نه امید بیرون آمدن از دوزخ گفت صدّقت یا رسول الله
که دوزخیان را جامه باشد فرمود که باشد چون جامه در برکنند تمام
اندام ایشان از رگ و پوست و گوشت فرو ریزد و چندان که بروید باز
فرو ریزد و هرگز ایشان را عیش نباشد و دایم بغم و مصیبت گرفتار باشند
گفت صدّقت یا رسول الله که دیگر چه کنند فرمود که نزد ابلیس لعین
بروند و نوحه کنند و بر خویش بگریند و گویند ای وای بر ما و چارهٔ خود را
از او بجویند گفت ابلیس با ایشان چه گوید فرمود که ایشان بانگ بر آورند
و با ابلیس لعین گویند که تو ما را بدین دوزخ آوردی و از نکبت تو لعین
بدین عقوبت گرفتار شدیم اکنون چارهٔ کار ما را بکن پس ابلیس لعین
بفرماید تا منبر از آتش نهند و ابلیس بر منبر در آید و دوزخیان گرد بر گرد
وی بنشینند همه را دست در گردن بسته و بغل و زنجیر آتشین و در
انتظار شیطان لعین‌اند تا چه گوید پس بانگ بر آورد و در دی برو

زخیان کند و گوید خدای تعالی وعدهٔ بشما داده بود و شما وعدهٔ او را خلاف
کردید فریب شما دستی نداشتم که شما را گمراه کنیم شما خود خویشتن را گمراه کردید
من نیز بشما دست یافتم و غنیمت شمردم و شما را بخویش خواندم شما
نیز متابعت من و پی روی کردید اکنون با من در دوزخ باشید و صبر کنید
و فریاد و زاری بنمائید که هیچ سود ندارد اکنون بر خود بزنید و عتاب بکنید
که شما را رستگاری نخواهد بود و شما از من بهتر نیستید گفت صدّقت
یا رسول الله که شماره گاه در کجا خواهد بود فرمود بیت المقدّس
گفت مردم چگونه بیکجا جمع شوند فرمود که آن هفت دریا که در کنار
زمین است حق تعالی آنرا پر از آتش گرداند و آن آتش را چند فرمان دهد
تا بگرد خلق در آید و خلایق از بیم آتش باز بایستند گفت صدّقت یا رسول
الله که در قیامت خلایق چند صف باشند فرمود که همه عالم دو
بیست و بیست صف باشند گفت عرض هر صفی چند باشد گفت درازی
هر صفی چهار هزار سال راه است گفت صدّقت یا رسول الله
که مسلمانان و کافران چند صف باشند فرمود که کافران و جهودان

دو ویست ... باشند و باقی مسلمانان باشند گفت صدّق یا رسول الله که خلق چگونه از صراط بگذرند فرمود که حق تعالی روشنائی از عرش بیفزاید تا مؤمنان روان بگذرند و کافران بر روشنائی مؤمنان روان شوند چون مایل شوند پندارند که بیرون خواهند افتند خدا تعالی دوزخ را فرمان دهد تا نعره بزند و بانگ برآورد و غرّیدن کرد و از آن نعره دوزخ کافران یکبار در دوزخ افتند گفت صدّق یا رسول الله که چون بهشتیان به بهشت روند و دوزخیان بدوزخ مرگ بکجا رود فرمود که مرگ را بیاورند بصورت گوسفند سیاه و گوسفند سفید و در میان بهشت و دوزخ بدارند که آنرا اعراف گویند بیاورند و منادی ندا کند که ای اهل دوزخ بدانید که این مرگ است دیگر مرگ نباشد و برا کشتیم و بخشیم و حیات جاودانی باشد بهشتیان از آن مژده شاد شوند و دوزخیان غمگین باشند و مرگ را چنان بکشند و دوزخیان همه ببینند و از آن طمع ببرند گفت صدّق یا رسول الله که چون فرزندان کافران ... دوزخ برند یا بهشت

برند اما اغلب منکاله بهشتیان باشند و هر بهشتی را از آن معتاد هر آن دور باشد گفت صدّق یا رسول الله کلمهٔ شهادت را بر ابن ثلقاین تمام حضرت شهادت را عرض کرد عبدالله با مقصد هزار لشکر یهود مسلمان شدند و سلام یافتند و همه از روی اخلاص و اعتقاد و صدق و صدق کلمهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله بلفتند و از برکت اعجاز سید المرسلین و شافع المذنبین و خاتم النبیین و اهل بیت الطیبین الطاهرین المعصومین قرب و منزلت یافته نور سلام مشاهده نمودند الحمد لله رب العالمین علی دین سلام و توفیق الایمان و الرساله الثقلین

ولایت ائمة المعصومین صلوات الله

علیه و علیهم اجمعین تمت

الکتاب بعون الملک

الوهاب تمام

... سنه ۱۲۰ ...

گر نام نیک خواهی
فرزند را بیاموز
هر کس که خط ندارد

بسم الله الرحمن الرحیم

۳۲۶